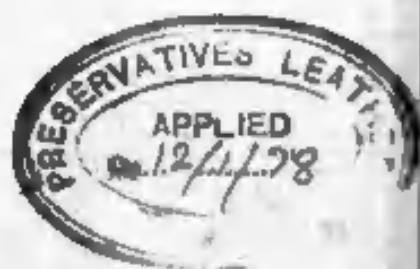
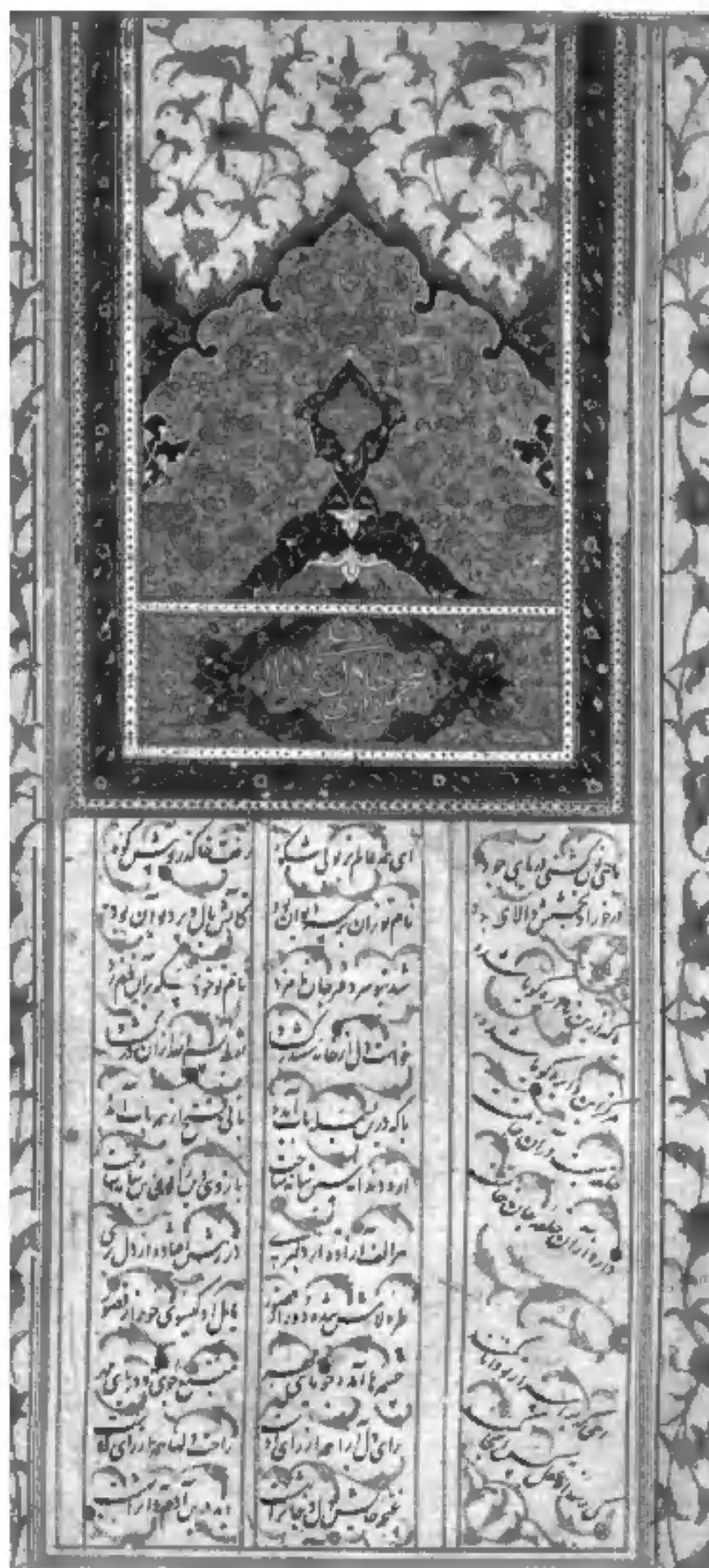


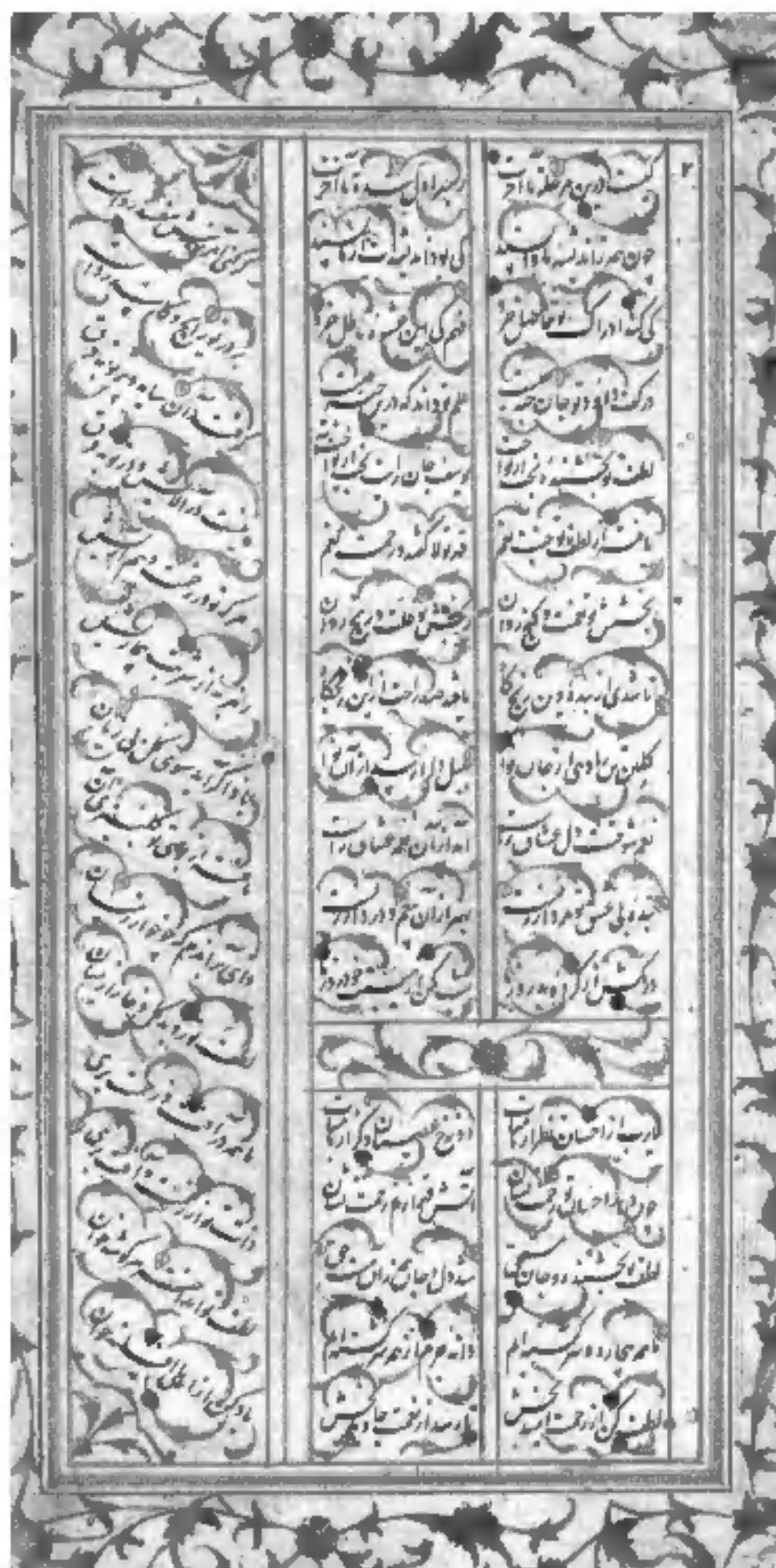
۲۵۹

کتابت اعلیٰ شیرازی









جزو از زنده است بود
 و این از آن بنی است بود
 چشم و طاعت نشان بود
 بپیشی صدف رخ نشان بود
 علف و صفا است بود
 غنچه بود که در بود
 روی آینه بود
 سپهر از زنده است بود
 دور از آن تیره است بود
 بدار آن تیره است بود
 خشت و شوق و دلی است بود
 کز به آن آینه است بود
 اهل شب و روز است بود
 طالع شکر از دلی است بود

عقبن این خوان مردم خود
چو کشد آن خوش زمانه
بر دل زمانه بی کار
رحمت خود برافرازد

سوره المائد و هم خواندند
بر سر خوان بنده فی ثانیه خوان
دم که از لطف خدای کارساز
چهره احمد مبارک را دیدم

احمد بن بلال کلکری
بھٹن بلال متی علی
کیسوی دکاندار کراچی
حور بان غالبہ کیسوی
میرزا حسن بیگ شمس
زین بیک شمس خان
مستوی ذرا خجانی
شعاع احمد و دل کوون سنگ
طیار چاکر شمس نعمت
کریم علی شمس انوار

و شمس او در درجی شد
 ساخته در مجلسی عالی سر
 پستی او در اول درجی شد
 کاغذ از آن سبزه یکی شد
 بر زده او بر سر خور پای شد
 روز دایم و پیش آن شد
 عظم وی از خاخرم ادا شد
 پیشتر از حاصل که چون شد
 ز نریین که در کیم شد
 باور آب گل اندیشه شد

ای شده ازضا جان
ای شده عرض نورنج

خاندان باقیه از آن حضرت
چند آراء در تعیین حرم


از ده خشت و سکر خشت
خانه خشت هم یک خشت
مرکت تو خانه او یا رسول
عم شاعر دوزی و عم شاه
دست تو که از در آتست
مهر تو آتست و از جان

دوام از آن رخ عسکر چنانست
و چون گوشت و فم دل در گوشت
خود نهند این بانه اید بر کار
رحم عالم به رحمت شایسته
آستان در گشت خود
شماره ازین سخن درود

[illegible]

تا دوازده روزی تا هم که
 گاهه خوش از درواز
 هم حق از طاهر و هم حق
 در صف جنگ بر او
 آتش فرموده از آن بیم
 با بران مستحق آید
 بر جهان سجده افروخته
 و عوی و دراکت شایسته
 اشرار یا منتهی به سر
 شده جان خواران در
 از خوش انداخته در غم

سحر از سر او در جیب
 بیل جان کمر از آن جیب
 چون بیله اندر دین را
 نیست آهال بجان را
 شد دل جان بدو در گنج
 نیک خلق خوش و حسن
 دیده حق اندر دم و جان
 باشد از عالم کسب
 از دل عیب بدین عالم
 باشد هم بدین عالم
 باو خوشی کس شاد و شین
 منی او از سر او در جیب
 جعفر صافی هم از آن جیب
 خاطر او شسته از آن جیب

<p>  کلاه سپید آرد از رخسار رخسار کی اندر رخسار در روی کوهی از رخسار بدل از نیست از رخسار بکشت از تپه چوین چوین بکشت ای بکوه چوین زمره مراد از رخسار کی بود این بکشت جان مرد اگر از رخسار دور کن از رخسار کرتی آن آینه آینه نقش چون رخسار با هم این دو رخسار جان شده از رخسار بهر از رخسار من و تو تا قوت از رخسار شده و نیک از رخسار کرد شد این مرده ای سانی </p>	<p> کلاه سپید آرد از رخسار رخسار کی اندر رخسار در روی کوهی از رخسار بدل از نیست از رخسار بکشت از تپه چوین چوین بکشت ای بکوه چوین زمره مراد از رخسار کی بود این بکشت جان مرد اگر از رخسار دور کن از رخسار کرتی آن آینه آینه نقش چون رخسار با هم این دو رخسار جان شده از رخسار بهر از رخسار من و تو تا قوت از رخسار شده و نیک از رخسار کرد شد این مرده ای سانی </p>	<p> کلاه سپید آرد از رخسار رخسار کی اندر رخسار در روی کوهی از رخسار بدل از نیست از رخسار بکشت از تپه چوین چوین بکشت ای بکوه چوین زمره مراد از رخسار کی بود این بکشت جان مرد اگر از رخسار دور کن از رخسار کرتی آن آینه آینه نقش چون رخسار با هم این دو رخسار جان شده از رخسار بهر از رخسار من و تو تا قوت از رخسار شده و نیک از رخسار کرد شد این مرده ای سانی </p>
--	--	--

کلاه سپید آرد از رخسار
 رخسار کی اندر رخسار
 در روی کوهی از رخسار
 بدل از نیست از رخسار
 بکشت از تپه چوین چوین
 بکشت ای بکوه چوین
 زمره مراد از رخسار
 کی بود این بکشت جان
 مرد اگر از رخسار
 دور کن از رخسار
 کرتی آن آینه آینه
 نقش چون رخسار
 با هم این دو رخسار
 جان شده از رخسار
 بهر از رخسار
 من و تو تا قوت از رخسار
 شده و نیک از رخسار
 کرد شد این مرده ای سانی

سرخی ز غفلت سبب
 نزول شیخ اقبال
 مدح شمس و دوران مدح
 زینب انبار کسب و حال
 بی بی او و در آن رخ
 و بدو اهل اسم در آن رخ
 و بدو سبب از این اهل
 قرآن آن بی بی چو در آن
 کز نور اهل اسم در آن جان
 علم از دست در آن جان
 صاحب شمس و در آن جان
 بدو از وی خبر اهل اسم
 مراد از آن خبر اهل اسم
 کس از اهل اسم در آن جان

بنای آن شبیه به یونان
 باره این دل تنگی است
 بخت از آنکه در این حال
 دل که در آن جلوه خورشید است
 خدمت خلق از آن حربه
 خورشید از آن غلبه است
 کانه کوهستان کوهستان
 بر که خورشید از آن حال
 راجعه هم شده و باکل دنیا
 حاضر چون نموده کوهستان
 هر که در افند و افسون
 کم شود از وی فالان آبی
 سرکش از آن در حق باز
 خرد در اسبش اهل کیش
 نکه سر رشته نظم آوردن

قدم از مرتب یافت
 باره این سبب می در سر
 شده چکند در آن حال
 کشتن این اهل کیش
 خاطر از آن نور کیش
 رسته چکند زنی طایفه
 هر که نکی شود از آن کیش
 با قدم معنی ماضی ز حال
 شده هم هر یک و سبب دنیا
 حاصل کارش هم کوهستان
 بسکه بر افند و افسون
 هر که شواهد و مستطاب
 ناکه این در بر کیش
 ناکه اخبار از اهل کیش
 در کس در رشته نظم آوردن

ساقی از اخبار در کیش
 سبب از آن ساقی در کیش
 ز خنده آواز در کیش
 کس در آن کیش

بنی و کوبیدن

سایه و بی بی

فایز پنهان بر لب
طایر خسته و منی زنده
پیش از شکر و پس از
کافی و بی کاف
بر کعبه بر آستان
کونست صاحب خورشید
باروی می خاست
بجای برین افشاید
فایز پنهان بر لب
ساختن آن خندان
هر یک از آن
کر کل و یا قلیل
پیش از آن که
باروی می کوفت
مقدم و من در خای

وزوم و جهان بی
جانب و عشق از
پیش از شکر و پس از
کافی و بی کاف
بر کعبه بر آستان
کونست صاحب خورشید
باروی می خاست
بجای برین افشاید
فایز پنهان بر لب
ساختن آن خندان
هر یک از آن
کر کل و یا قلیل
پیش از آن که
باروی می کوفت
مقدم و من در خای

نایب و بی بی
کونست صاحب خورشید
باروی می خاست
بجای برین افشاید
فایز پنهان بر لب
ساختن آن خندان
هر یک از آن
کر کل و یا قلیل
پیش از آن که
باروی می کوفت
مقدم و من در خای

بسیار از او نشسته اند چون
آتش شعله ای که چون
بیل چون چوبه های شیشه ای
بازو از خنده های شادمان
مسکینان از خنده های شادمان
شیر در آن محراب خنده ای
نیازمندم و از آن سر
ناله ای بیست و نه سال
نیت از خنده و در آنجا
رست از دست و از آنجا
و خنده هم خنده کلان
در آن آتش خنده ای
بسکه در دهنش سر
در دهنش سر

شاه دل را زده و خنده
سایه ای شمر و شیشه ای
جمله ای غمزه اختط
پاک شده ام و از آنجا
خنده هشتاد و نه خنده
در طبع هفت و نه خنده
ای سر خنده و خنده
چون پس ام و خنده
ملکت من کور و شیشه ای
حکم تو در خنده و خنده
خاطر هری و خنده
چون پس ام و خنده
نیز که بر دل خنده
زمره که در دهنش
پس از آن سر و شیشه ای
چون خنده که در دهنش
زمره خنده و خنده
که رسیده و خنده

کر از آن آیت خنده
خنده و از آنجا
سکه باطل و خنده
کشته که در دهنش
سکه او بر کل و خنده
بازو از خنده و خنده
کشت شرف و خنده
هر چه بود و خنده
خنده عدل و خنده
شایسته و خنده
خنده عدل و خنده
در دل و خنده
کی دل و خنده
کاشه و خنده
که بر او خنده
بیل و خنده
و خنده
زمره و خنده

بست از رخ نه در شکار	قلمش بران نه در کج
من که چو اهل کی از این دم	جان جان و او بگویم دم
ما بود از جان رکی قیام	نم ازین پس کی قیام
رو ملکین در سو و سنج	اگر نه رود و نه سنج
ما بود این کس فیه ریک	ما بود ازین غم فیه ریک
کشت چرت بر دل را بود	غرض همه عدالت بود
ساقی از اقبال ما سرچشم	وزی الطاف تو بیکر چشم
بنغم چون دل رحمت بود	رحم تو د اهل رحمت بود
بخت تو که غنچه شربت بود	بر خدا و عشق شربت بود
سکر تو که دانش بود	ارغی تو که دانش بود
دل به از بخت ادا کام بود	در روز خشن تو ادا کام بود
کام دل از شش انگشت	خام که الطاف تو آن شش
با کس بر خوی آن نماند	بهر از آن ذات کی نماند
ای جواد رحمت حق صد گرام	سامی و صفی تو گرام
ز یک دست نه صد صاع	ساده و در ظل تو صد صاع
نام تو از علم حوت صبح	با همه از غایت صبح
خامی است می خامی زن	بسی از آن می خامی زن

قلمش بران نه در کج
 جان جان و او بگویم دم
 نم ازین پس کی قیام
 اگر نه رود و نه سنج
 ما بود ازین غم فیه ریک
 غرض همه عدالت بود
 وزی الطاف تو بیکر چشم
 رحم تو د اهل رحمت بود
 بر خدا و عشق شربت بود
 ارغی تو که دانش بود
 در روز خشن تو ادا کام بود
 خام که الطاف تو آن شش
 بهر از آن ذات کی نماند
 سامی و صفی تو گرام
 ساده و در ظل تو صد صاع
 با همه از غایت صبح
 بسی از آن می خامی زن

کلیده نام خوشتر آن کلید	سودنی دستش آن کلید
دانشش از دیده کسب	از غم او دیده کسب
کینوی آید پایا زوف	زوف از آن شب بیدار
که شبانی دی غره بود	از غرستانی کی غره بود
فانت او کلین باغ جان	و بدین امر جسم دانی جان
ابر و بشش آن غده شانی	چون سه درجه آفاق طاق
بسنش تو خمر که چین	خمری اندوخته خمره چین
ز کین فکر کشش آهسته	مستی او بشش آهسته
در خوشی از پی شش	و آسوی و از پی شش
غره خوشش چه خوشتر	مرغوش از غم خوشتر
چهره نو دیده بسماورد	در شش لاله چین فادور
ال شده و بر اندازن طالع	گوشه و بیکه خارا آن طالع
چون من از خمره و منبش	گشته پسین بکوه پسین
علی آب آموخته شد شیر	و بسنه آن فرغد شیر
در دین از شکی و شکله	راه دل آن شکله شکله
شطه در آن دایره کلی نه	بسج نه از نازده کاغذ
خنده شش نه افور شکله	تنه نه افور شکله
رهنده اند آن مریه	اکرم جان اضی از آن مریه

سبک خواندی زردان درخ
 سینه وی از غایت در آن درخ
 آفت دراسته آن کورین
 در همه به غارت جان کردین
 شوره خام بر از آن جسم نیند
 مرده شد از شش کمر نیند
 بازه که او داشت مره شش
 ساحه او چه حالش
 کبک آن فاق از غایت
 رسته کل از خون کمر چرخ
 سوسنی تخت کمر شش
 شطه جان سوز در شش
 بوز کل شش کمر شش
 مرغی از آن نازاری شش

ساقی از جانشینان
ردایب از خودن کاران

ستاقی از آن به کن هر دو
 سوزم ازین مثل شمشیر
 ازین جویشید که آنجانی
 باز کن زلف دلار او
 کی که چو دو حاکم وانی ترا
 هر دو آن کی خواسته
 پس جان برادر خادمش
 ز بی آن کنی آهسته
 از لب خود او گل کزیده
 لشکر خانا خد بر و میان

خاطر این بیل را عجب هم از
 نامحرار اول شب سوخته
 هر دو کشتن زده و تاخت و
 که چو شده آن بیدار او
 این محلی هستند وانی ترا
 بر کل و سبیل او آهسته
 حافظ آن اصل بکر خادمش
 خادش ز شسته زخته
 خسته زلی بیل کشیده
 سنده علی ایستاده از میان

رو بهی خوف از آرزو و جا
 گشته کل از دود جان گشته
 آتش جوی کس را نیست
 را آتشی و کس دل خود بگر
 زده زنی بنیام در تن نگار
 بر هم از مشوه و افش
 فرس از انداخته باران
 ناله سر و آه و بران
 شایخ کل از بل و سار
 مطربان کف و دست
 شایخ کل اماده و سباده
 غنچه پر از مین و زلف
 زبانی از سم و آه
 و سببش غوی از کوه
 و خرکی خنده آه و آه
 به دل از گشت و خم
 نا بر آه نشسته از و جا
 کرد کل از آه و جا

[illegible][illegible]

کای پیشت مهر پران
 نت صبر دل و دایره
 سرری در کشتن لعل
 داشت من وین لعلی نو
 داشت ای کلان کشت
 شد غم دل کای کشت
 بخت تو دیدم در مهر
 ساختم از دانه آن بخت
 نعلم زلفت و سودای
 جانم از زلفت سودای
 جبال از روی تو ببارید
 چاره دین روی تو ببارید
 ز غم دل تو ناله و شکرت
 بحرین از کین رو شکرت

دل من کی کفت او در
 قصه او حسنه و در کجا
 ناله پروردم تنگ
 از سرش آمد و مهر
 بادل و خورشید هم از غم
 کردند او شش نه و شب
 دید ترا ز خون من بیدار
 است غم از تو بخت
 چون بشنیدم بخت غم
 فاش شد بر خنده آن کشت
 چون شد از بخت حاصل تو
 نامه کن از قصه چهار و ل

غرق خون هم جا آورد
 غرقه از غرقه و در کجا
 کشتن خود را در کجا
 از غم دل نیست بر این کجا
 یافته همچون شده هم
 آخر کار از غم خون آید
 گفت از آن کبر و غم
 کردم از جان بخت
 گفت دل ای کیم از سر
 رو غم جان هم بخت
 از غم و گلگی که از دل تو
 تارسی از غصه چهار و ل

ساقی بزمین می که از بخت	جان طلب و با که از بخت
شعشع از محفل و بر آید	بیل جان و اول بخت
منم و سدا یل آنش بر دم	می خورم از دانه آنش
بم که در آن دایه خون تو	لاله در آن غرقه خون تو
ز درم این چه بخت	کار روی بخت و دل بخت

خون چکه از این لاله زار
نیز من خستی با چارها
باده بکش که بچرخ و چرخ
سرم از غم و زرد انداخته
کی شد از کوه دل بدو

هر چه از دست من از دست
شسته غم منی نهاده
تا دم از شسته غم من
چون که اکنون نظر انداخته
هم که از دهن کسبیده

مناقی از آن آب گشت
مهر و مهر و مهر و مهر
کر زرد از آن آب گشت
منج دل از غم و مهر و مهر
تا به نهری بسوی گل
تا به هم را چو گل از نادر
گشت از این نهر پر غم
این سخن از شسته و زار
تا که کس بتردی کی
از هم که گوی بر شود
در کده از حاصل که بر سخن
در دست از هم که غم بود

دل هم دم مهر و مهر
و آینه از این زوایا
لکه غم شسته و زار
سوی گل از شوق و مهر
خند هم این از روی گل
تا به هم را چو گل از نادر
کی دل کس شسته و زار
غصه این را به زار
ای دل کس شسته و زار
بهردی از شسته و زار
خند هم از دل کس و زار
تا از زار از هم که غم بود

سخت در دست از نادر
سخت در دست از نادر
سخت در دست از نادر
سخت در دست از نادر
سخت در دست از نادر
سخت در دست از نادر
سخت در دست از نادر
سخت در دست از نادر

مناقی از آن آب گشت
مهر و مهر و مهر و مهر
کر زرد از آن آب گشت
منج دل از غم و مهر و مهر
تا به نهری بسوی گل
تا به هم را چو گل از نادر
گشت از این نهر پر غم
این سخن از شسته و زار
تا که کس بتردی کی
از هم که گوی بر شود
در کده از حاصل که بر سخن
در دست از هم که غم بود

غصه من کرد دل مرا غم نبرد
کردم از کسکل من تبین
که نظرای کل من است بکینه
پشمه مهرت دل نه بکینه
مرا کار صحبت کلوار خوش

ایه بر فضا بنشین
که در دوزخ دین لایق باش
بدر دل آتش هر کس
چاره ما بسج هر کس
مرا من از حرف کل از خن

ساقی از آتش تبش بر تو گوی
اندک دانه مهر از تو بپوش
هر دم از آن که دوم تو دین
که که در راه مهرت باز
باز کل آن مایه تم بر کش
کل جرم اندر رخ تم دیدم
که بر کل بر کسین ای جوار
دایه خود را سوی خود خواند
دایه در آن کشتن کل از کش
گفت که این آتش شد کا
چون شامه دل ترا آید
کائناتش بر تن نهاده چرا

کاش از دوزخ دل من تو گوی
خزده آتش مهر دار تو
رطبی از آن که دوم تو دین
بند مهر از که در دست باز
یافت ره آن مهر و کس
مستش از دم دل تم دیدم
از دم از آن تب که در چهار
کین تم از آن مهر صد خوان
سود چون کسین کل از کش
بشدن بر ما ده مهر جرم
کل تم خود گفت نوی آید
در دل دل چون کینه این تم

چند این کسکل من آن زده
چانه از کسکل من بکینه
که کینه این چاره و غم
سوی سر اندر چشم خایم
بشدن از دوزخ و پایش
مرا من از حرف کل از خن
تا بند از طالع تن از آید
دایه تم از کسین کل
کشت در آن مهر و کس
سوی کل از دوزخ و کس
کاشد فضا را کون کل
شیر که ده شد و کسین
چند و شش از دوزخ و کس

نامی ازین جنم دادند
 شمسین را در کمال دادند
 بپسند نام و کردار دادند
 سوز از کوه شد کردار دادند
 روزی از تاسیشتن نام دادند
 خاطر جسم را گشتش نام دادند
 جزوه جامی گلگون نام دادند
 جانب میدان شد کردار دادند
 بر کردار کمالش نام دادند
 کردار و با گشتش نام دادند
 زان سر و جان شد کردار دادند
 چون داند روی او شد نام دادند
 یکدم از دم نام بود کردار دادند
 از نام گشتش استود کردار دادند

کرد شده از جنم شمسین
 در صفت از جنم شمسین
 شمر و او که از جنم شمسین
 کرم ازین را در جنم شمسین
 بر زرم زدگی از جنم شمسین
 شمر کی از جنم شمسین
 عشت زوز و جلد از جنم شمسین
 او هم نم شد دل جم جم شمسین
 او نش آن کم کرد از جنم شمسین
 جم شمسین نو در جنم شمسین
 بنکم از جنم شمسین
 بنم کل سیده شمسین
 جم سوی در جنم شمسین
 نمر خلقش شمسین
 چاک شمسین بر جنم شمسین
 کل شمسین بر جنم شمسین
 چون شد از جنم شمسین

ایش از جنم شمسین
 ملک از جنم شمسین
 چاره کارش کی از جنم شمسین
 ساعد جسم باز در جنم شمسین
 مکر و نادی در جنم شمسین
 خود در جنم شمسین
 شکل و طوق کده از جنم شمسین
 بسو دل از جنم شمسین
 از کارش کی از جنم شمسین
 گشت کل از جنم شمسین
 سر که خالی شد از جنم شمسین
 دوازده شمسین از جنم شمسین
 بر سرین آمد از جنم شمسین
 شمسین از جنم شمسین
 ماسته استود از جنم شمسین
 بنم شمسین از جنم شمسین
 رخ شمسین از جنم شمسین

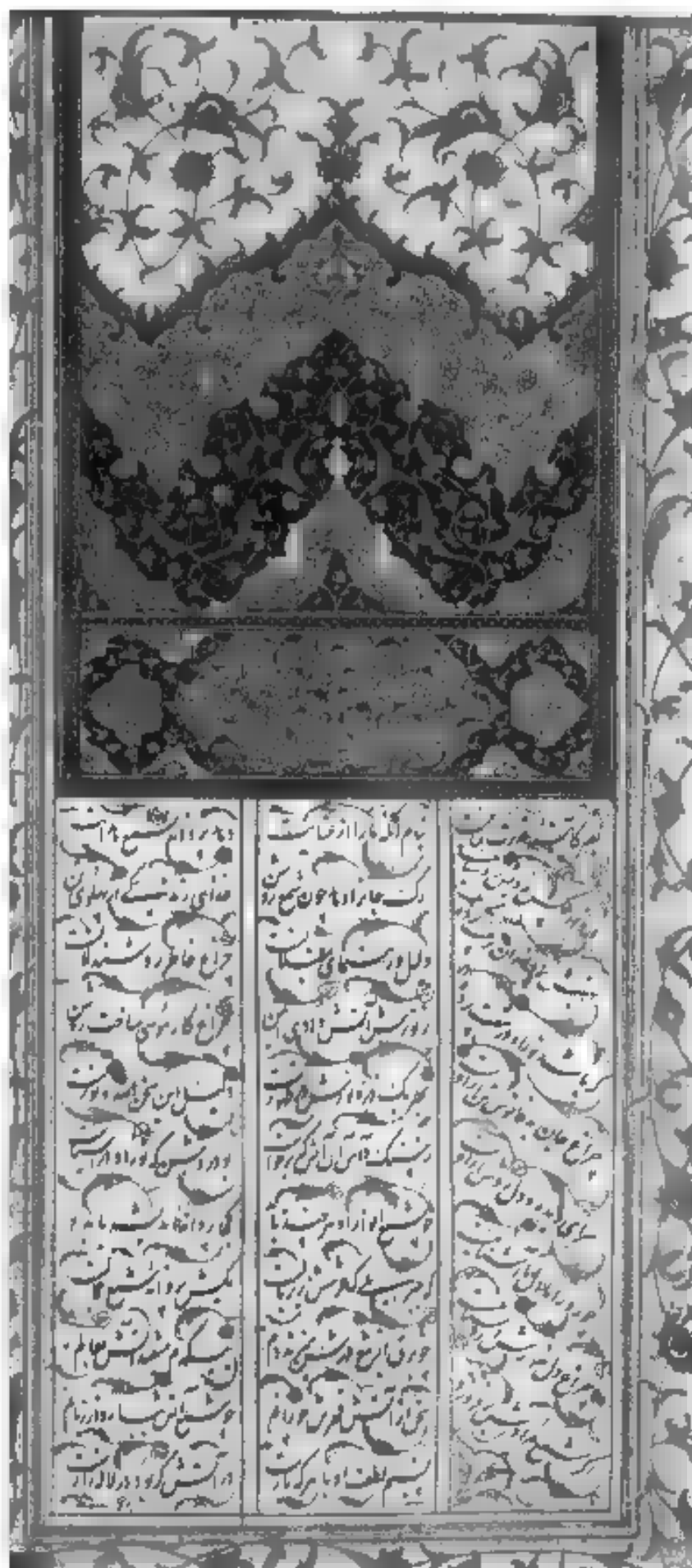
تا شایسته بدین چشما	مرکم آید برین سقا	شدن کلین و کفایت
رو شد از این خورشید	ساختم کشت از این دانه	رفت آتش بگلین
بسی مرگ آید بهستان	زین روی از خون بکشت	دانه کشتن و در آستان
خرد شد از حاد و آب جام	مرد شد از عاقبت جام	دانه کشتن بر آستان
ساقی از این کاره و خاک	خونی اندر دل جان کرد	زشت اندر جام کیم
بیش و شب بر آید	گری هفت در آن سر	دانه کشتن در آن سر
فصل و شش و هفت	کرد راه هم در این فصل	آتش کشتن در این فصل
جم که بر آید کین کشت	مرد در آتش و این کشت	آتش کشتن در این فصل
از اجل این فصل بکشت	گری هفت در آستان	زشت اندر جام کیم
شخص هم از در آید	بر آتش کشتن در آستان	دانه کشتن در آن سر
تخت شد از عالم فرمان	زشت در آستان کین	آتش کشتن در این فصل
مادر از آستان کین	زشت در آستان کین	دانه کشتن در آن سر
آبدی و فصل غم کین	زشت در آستان کین	آتش کشتن در این فصل
سرد کشتن از آستان	زشت در آستان کین	دانه کشتن در آن سر
بر آتش کشتن در آستان	زشت در آستان کین	آتش کشتن در این فصل
او هم شرم شد و کرد	زشت در آستان کین	دانه کشتن در آن سر
عاشق و شرم شد و کرد	زشت در آستان کین	آتش کشتن در این فصل

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

منه ای که کتابت در لوح میجوید
مولانا المستنیر مولانا علی
شیرازی در تبریز







و شمع بکاه افکند
 درین فانوس شمع را
 پیش از نور خورشید
 بنزد این خورشید و پیش از نور
 خورشید و اولی فان نور بر
 نور و هم مدتی خورشید
 سوار بر شمع و شمع
 پیش از شمع خورشید
 هم که غلت که از نور
 برین شمع خورشید
 فی وقت غلظت است
 بپیرایه شمع و آب
 چراغ دیده باشد و شمع

بسوزد تا شمع بکند دیده
 تا آتش دم که گشته فروزد
 آب دیده و تیرگی چشم
 که ابراهیم نور مصطفی بخش
 در شمع مع اهل شمع
 زنی محبوسه خلق و غم
 بکشته طاقی که در شمع
 بود شمع باده آن نور شمع
 از آن آدم ملک ملک
 شب معراج شمع در آفتاب
 ز شمع و مسل او جبریل در خانه
 از آتش دم و آدم که بپای
 بر آتش و شمع نور خدا
 بر سینه که بکر و خلق
 ای تو شمع غلظت
 که در دیده و چون شمع
 در شمع شد نورت دیده

چنین که خان کو کسیده
 با شمع غلظت و در آتش
 به سوزشند و آب مصطفی
 به و پروراند نورت بخش
 فی وقت الشیخ صلی الله علیه و آله وسلم
 چراغ برنگار و آتش
 که هر شمع از هر وقت
 نشسته آتش که بر آن نورش
 که بود او شمع و شمع
 که نور او شمع در هر جا
 بر آتش بخورنی بر ملک
 و نور و آتش شمع ببال
 که نور شمع بر دم که باو
 از نور و شمع مرل آتش
 که آتش و نور و آتش
 چراغ دیده ابراهیم
 بدون آتش و آفاق روشن
 چراغون بر قشعی از نظر

فک بک تمام شمرده و در	چرخ افروز خدیل برارنش
او شمع افروز دار در دهر	بالمین به پایش شب قدر
چو کشنی زانکارش کم خون	کشیدی خود را ج پیش
در سر از غیش از آفرید	که خشمش کرد در دهر دوید
به بری چون ربان فاروی	او سر از آن رخ بر شمشیری
کس این پروانه چون نمید چمن	که برگه در شمع شمع از تن
چو شمع رخ قدش می بر آرد	که روشن کرد سحر ده خوش
خی از عجب شمع برخود	علی پروانه ان شمع بود
بنی جا بر بخت کرد آن ولی	کنش کنایه در شب طری
علی با نور احمد بود الحق	ده شمع روشن از یک شمع
الاهی پروانه از بردن	چو بسته که در خاک و پنجا
خوش آن کز عشق وصلت پیرو	رسیده پروانه دیار جاود
برادع طامعی بر جسمش	نشان تخت بیستر علی
بود که شمع ایوان خانه	و لطف تو ام رو پاغوا
در سبب ظلمت کیست که	
مرا سودای بشی باو بشیر	چو نوبت ششم در برج
بشی روز مرغ صبح بگردان	که آب از چراغ - ذوزن
نگر افسر کل از او گشت	هم چون با پسین در شکوه

چشمتی فروختن منی
 یکی رو انداختن منی
 کوه پادشاه منی
 عیب و آزار منی
 به بزرگ منی
 منی که هر منی
 شستند از منی
 منی شستند منی
 بلا منی
 چشمتی او را با منی
 چنان شد که منی
 منی که منی
 منی که منی
 منی که منی

در آمد شش مایه وی در شش
 نهاد و چشمتی مانع بر شش
 چاکری خادشش بر شش نهاد
 به صورت که چشمتی نام بودی
 چشمتی چشمتی از وی داد
 گویم شش سردی گواشیده
 از این کلمه در وی نماند
 بعد شش و دهان سرمانده شش
 از آتش بر شش نماند
 هر چه در سرمانده شش
 شش کلون مانده شش
 مودی در دهان شش
 شش و شش شش
 چشمتی شش شش

گویم شش مایه وی در شش
 نهاد و چشمتی مانع بر شش
 چاکری خادشش بر شش نهاد
 به صورت که چشمتی نام بودی
 چشمتی چشمتی از وی داد
 گویم شش سردی گواشیده
 از این کلمه در وی نماند
 بعد شش و دهان سرمانده شش
 از آتش بر شش نماند
 هر چه در سرمانده شش
 شش کلون مانده شش
 مودی در دهان شش
 شش و شش شش
 چشمتی شش شش
 چشمتی شش شش

از این صحبت روایت کرد

با نوبت شش شش
 برده و برنج باید که مقصود
 خراغی از شش شش

زنی و شش شش
 سواد شش شش
 تبارکی جوید و سر شش

[illegible]

مراد و به ای دوست و یار
 بود در سالخ و رویش
 نظر بازی ز آب و سبزه
 که جز در اندیشهش نیار
 چو اینها خادمان و دی
 کجا کسب بار بار و دی
 یکی در شش کدی و دی
 یکی پیش مهدای و دی
 بودا و رسیل و دی
 ولی شمشیر آرد و دی
 و دی و دی و دی
 و دی و دی و دی
 و دی و دی و دی

شش روز از پیشکین در
شش اعدا دارد و در روز حساب
و در روز نوزدی که پیشکین در اول است
بگوید شش میگردد و در هر آن
چنان پیشکین آن را زمین بود
و شش در اول از چنان برگرفته
شدند و هر چه آمد جمعش

در شمع آتش فادش در سر پای
 دلش که در آتش آتش کجاست
 بمنزله بال با دل غمی غمت
 پیشکش سرور و خورشید جان
 که نه در آستان فی دهر جان
 که در آستان فی دهر جان
 که در آستان فی دهر جان

در شرکت کافور و قهوه و سایر مواد

دو خادم داشت آتش و کاه
چهارم خادم و چهارم سالار
فخر مرشدان بنیاد شمع
تشیان بن بنده ایستاد
از غنیمت مراد و دوزخ کوی
از نیریزی و فدا داری شینه
غم روا نه از حد خویش
روان با جادو از غش کش
کاهی سپیده که در آب
یک روز به نامت سپید

یکی کاغذ و دیگر عین شمع نام
یہ تئوڑی ہوا فراق در حال
دراپشیاں ہوا پر نہایت مح
ر از اپشیاں زندگ در دنیا
جسمش چون ہندی کیست
و از آن صدمہ پیچیدی نرود
از نرسش شمع آخر خبر نہ
کہ بار و نہ باد این رخ گشت
چہ سیکڑی کیو مجلس
حرفاوت چم کردی چہ

چو زار از آب شیرین بود
 نامم بود این کجاست
 باد که بین من و تو
 کن خود را سبک و خشن
 کار آتی را نامم کردی
 بفرم که آتش را نه
 زاری و زاری
 چو زار از آب شیرین بود
 نامم بود این کجاست
 باد که بین من و تو
 کن خود را سبک و خشن
 کار آتی را نامم کردی
 بفرم که آتش را نه

بسبب تو ما را از این نیست
 چو زار از آب شیرین بود
 نامم بود این کجاست
 باد که بین من و تو
 کن خود را سبک و خشن
 کار آتی را نامم کردی
 بفرم که آتش را نه
 زاری و زاری
 چو زار از آب شیرین بود
 نامم بود این کجاست
 باد که بین من و تو
 کن خود را سبک و خشن
 کار آتی را نامم کردی
 بفرم که آتش را نه

که ایام شیرینش نیست
 چو زار از آب شیرین بود
 نامم بود این کجاست
 باد که بین من و تو
 کن خود را سبک و خشن
 کار آتی را نامم کردی
 بفرم که آتش را نه
 زاری و زاری
 چو زار از آب شیرین بود
 نامم بود این کجاست
 باد که بین من و تو
 کن خود را سبک و خشن
 کار آتی را نامم کردی
 بفرم که آتش را نه

بدو گشت ای سحر سحر از
 اگر کرد و چشم من بر تو گشت
 میزدانی چه سوزم در درخت
 ز فصل شبنم ای پریشان
 بزمین آتش می رخسار
 مرا تا بخت پیش رفت در
 سوا ای آن بودای سحر دانه
 بهر سینه که با منی چوین
 بسوزم تا که سینه ای پریشان
 دل من در و شکر در و خشت
 بر و صلح ام خود در و شکر
 سوزم دل چراغ دوری از خانه
 زخت هر چند دوری شکر
 چنانکه که ترا بخت بند بستم
 چه کرد و نام تو شای من گدا
 و ملازم طبع من از دست
 ز من که شبنم بوم شمس

ز نامت سوختم چنانچه از
 بسوزم دل ترا بر محبت من
 چه نام دشتش دان تو شکر
 چو درخ طلق دارم دل بر شکر
 پرسم از تو که چه بستم
 تا نام از سوا ای شکر
 که شد جان مرا شای تو شکر
 در آتش که روی من هم دارم
 که دست از دور میزدی بر من
 تو خود شبنم کی گشت از خانه
 بهر شکر نام خود در و شکر
 مرا در آتش من شبنم
 ز تو می دیگر از سوز شکر
 که کردم که تو باز نه بستم
 تو در محبت کجایی من گدا
 که گوید آتش من از خانه
 ز حال چو در و در ماه و شمس

بهر سوزم از دست
 ز نامت سوختم چنانچه از
 بسوزم دل ترا بر محبت من
 چه نام دشتش دان تو شکر
 چو درخ طلق دارم دل بر شکر
 پرسم از تو که چه بستم
 تا نام از سوا ای شکر
 که شد جان مرا شای تو شکر
 در آتش که روی من هم دارم
 که دست از دور میزدی بر من
 تو خود شبنم کی گشت از خانه
 بهر شکر نام خود در و شکر
 مرا در آتش من شبنم
 ز تو می دیگر از سوز شکر
 که کردم که تو باز نه بستم
 تو در محبت کجایی من گدا
 که گوید آتش من از خانه
 ز حال چو در و در ماه و شمس

شمس از و در و در ماه

تو ایست بستم ای بود از دود
کشاده از کل دست پرده
قدی چون شمع کل با بخت
درون شعله آتش عین کت
یکی خردا گشتی کرد و پوش
چو کل خندان شده بر روی آینه
خندانده و عالم در ده آریا

بگردد از روی شش خانم من فرزند
 شب از روز شنبه عارض شود و گوید
 شکسته بخوارش شش
 آتش شش استخوان خون
 کشاده دست بکشد
 و زور و از سر خوش و دل
 که میکشد تمام سر و پا

فرستاده شد

گنوا باشد به عاشق الطیال
کمر عشق نماند چون شمع روشن
صود از او در جنبه بینه
صد شمع به باغ خرم کرم
حد آتش را چون خرد
گر این آتش زده بر سینه پرت
جو بار در آتش عشق در حین
نمود چون بار بار از رنگ عهد
چنان شد مشک زان سوخت
ز غرت شد گشت عهده او کرد

ولی حریف نهان ز کوز
که باشد از خنده و ان گش
که چو جب جور ز د کینه
که جوید بی سبب آزار دم
بدرخت وری کاغذ بود
بکسر فتاده الاصح و حسن
رهنسی کردی اطلال کین
کسب کنی را چنگ معنی بد
که این ز کشتن هر از خشت
کز آن کلین غور زو دل زده

رنجام از سرش افروخته
 کند بر او دانه را زده و او
 دل خفته از کین بوی خفت
 بیارست از شش و جگر خفته
 جان بر لب زبانش بپاش
 که کج شد برف کج خفت
 چو خفتش بجای کج شد از پا
 بنامه دیدن کج خفت
 گر ناک ناک آن مشکین کلام
 رود و بر باد چو تاج لاله
 با جوار فلک از غمت
 که او چو چراغ انجم بود
 زوئی که بوی طبع سلیمش
 بود از نازکی نیش

رنجام از سرش افروخته
 کند بر او دانه را زده و او
 دل خفته از کین بوی خفت
 بیارست از شش و جگر خفته
 جان بر لب زبانش بپاش
 که کج شد برف کج خفت
 چو خفتش بجای کج شد از پا
 بنامه دیدن کج خفت
 گر ناک ناک آن مشکین کلام
 رود و بر باد چو تاج لاله
 با جوار فلک از غمت
 که او چو چراغ انجم بود
 زوئی که بوی طبع سلیمش
 بود از نازکی نیش

در این شعر ای فاضل
 که از این شعر و غزل
 راجع به خشتین
 که در شهر در میان
 بهوش از چشم کسی
 بزرگ آرمش می
 و از او عمل که کرده و دوری
 چون به باد بلبل
 در پیشین از این
 به موی بلبل
 طاعت بر نهادن
 که برین کلام
 نیز از غزل

زمین مرادی خلق اینست
 بر او چاره جوی هر که نیست
 چنانکه این شعر اگر می باشد
 که هر که به خانه پیشین
 به خراکی که بود از راه
 چون کسی بنده در چشم
 بدان ترک زدن شیخ
 در این دو شعر که
 دور آن خیمه گلگون
 ز چشم ما تا باشد
 در سراج خانه جان
 ز این شعر که
 بیکه در شش
 به شش کی که
 زانست و آن کل
 چو بند و بند
 برون از چوکر

بی آن نور چشم از جای هر که
 نیز از پرده نه سری می یافت
 در شش شعر
 بی آن نور چشم از جای هر که
 که گاه یاد به این معانی
 به پیش از بر و چوین
 به پیشان میراند مردم
 به خوانان خود و اند
 اگر خشت است در ترک
 به پیش سر و در پیش
 چو در آن شد درون
 دلی چون که
 بکم من خلایا
 دلی پروانه
 بود شش
 در آن و پیش
 بخت کرده
 کلین از چوکر

زبون خرمه سیکن باز ده
 رود کا عاود باشد زور آ
 باشد بجای او خرمه سیکن
 نسوزد غیر خرمه سیکن
 در آن رگاله کبر و گشتن
 نیکو شمع دیدار عجب
 خاک ده کینه او را بجای
 پوشید باز پس نظار
 حسیستی از دینک
 چراغ از ده پیش
 جوهری در دمان رود
 شود چون کبک از باد بران
 میان خاک و خون ترل منزل
 کسان مهر و بشن نخر

عبدالهادی از رزخدار پیش
والی میسر گم کیفر و نیت
میتواند در دوش

خود را با کشتن چاره است
در دم قطره خون از چهره است
که از دنیا کی خوش بگوشه

[illegible]

کدام دو رخ روی زمین بود
در آن دی بخت چون لب کج
ازین زبانه آتش بر بود
که زانوی زدی بر خاک معمار
بر آتش چشای آن بایان
بجای هر جاب زگری است
در آن صحنه رنگ سوختن
که گری آسایش چون شمع محفل
غزال است از آتش جان
اگر بر دانه دشت غری بریدی
بجان سوزی هوش از تابان
بچشم از دانه خلدی اسیدی
بجای چشم از سنگ آتش
کسی از سوز دل کردم کسودی
در آن ای که کشت کلیدی
تن بر دانه بسجود شمع بکشد
چنان دشت سبکین کوشش
که بر خشت نور خود زدی

که از رخ چشمان و خلد بریدی
ریا حین کرده بر کمال غمت هر
جای زانوی از دی جگر بود
شدی معمار شمع از آتش بکشد
بشکلی چهره نشسته بایان
لب جو بر دی تحت لاله از آتش
زین بر دانه از گری من بود
که از آن به چشم آتش دل
جگر شد هر سوختن بران
بر آتش نزل بگردیدی
سینم کشتندی چون تابان
فرخاک پتری بود از شیدی
که از آن کشت و آتش دل
منع من بر دی بخت دای
ربان غله بر آتش شیدی
جگر بر شسته تا چار بخت
که باین بر دانه بگران کشت
در خور بجای خود نهیدی

کدام دو رخ روی زمین بود
در آن دی بخت چون لب کج
ازین زبانه آتش بر بود
که زانوی زدی بر خاک معمار
بر آتش چشای آن بایان
بجای هر جاب زگری است
در آن صحنه رنگ سوختن
که گری آسایش چون شمع محفل
غزال است از آتش جان
اگر بر دانه دشت غری بریدی
بجان سوزی هوش از تابان
بچشم از دانه خلدی اسیدی
بجای چشم از سنگ آتش
کسی از سوز دل کردم کسودی
در آن ای که کشت کلیدی
تن بر دانه بسجود شمع بکشد
چنان دشت سبکین کوشش
که بر خشت نور خود زدی

در شب چهل و شش از ناله کرد	میان مکش ای ناله کردن
و چشمتان دل خود در سخن بود	شانش از بی ناله بشنود
روز نکران بود از ناله چشمتان	
دل افکاری که دیاری ندارد	چشمتان زاری در کار می دارد
کمرش از ناله چشمتان در غم	که آه و ناله در بی شکست کم
کسی که ناله می نماند کرد	اگر سبده و نان باطل کرد
چشمتان از ناله چشمتان بود	در بان برادر اول دره می کشد
بسته چای و چای در آب می کشد	به صد هزاران بکایت می کشد
در بخت اینک در دم و چشمتان	میشد که آب من در دست
در بخت من شد در شب من	لوگوی میوشت کردن گوشت
چون نام نوشت بیتی و دی و ناله	نیشاندم هر جان بر ناله
چون آندم که مسلم در ناله	نمردم چون هر مردن سوس
اگر در شش من بود که در دم	نمودم پس می از ناله کارم
درین شبم که بخت کرد	نیوز در چای کسین بخور
که سوی من نیش آورد بانه	که گوشت شش و از ناله بکشد
که بر ناله در کوشش و شش	که من جان و شش و شش
بستی که در ناله بکشد	در بخت بدم از ناله بکشد
درین ادی که چون بخت ابرم	که جوید بازم از ناله می کشم

در شب چهل و شش از ناله کرد
 و چشمتان دل خود در سخن بود
 روز نکران بود از ناله چشمتان
 دل افکاری که دیاری ندارد
 کمرش از ناله چشمتان در غم
 کسی که ناله می نماند کرد
 چشمتان از ناله چشمتان بود
 بسته چای و چای در آب می کشد
 در بخت اینک در دم و چشمتان
 در بخت من شد در شب من
 چون نام نوشت بیتی و دی و ناله
 چون آندم که مسلم در ناله
 اگر در شش من بود که در دم
 درین شبم که بخت کرد
 که سوی من نیش آورد بانه
 که بر ناله در کوشش و شش
 بستی که در ناله بکشد
 درین ادی که چون بخت ابرم

گل گشتن زای ز نواح ادرست
کشتی از چوبی است اینک با
شب قدری از ابرو جان که
شب غم که سبب بد زنج
زنج سینه ز ناله و شب غم
چو شمع از غم دل محبتش
که ای شب که سوخده آب
خداست این که با جان کرد
نیکو غم حطم از شرف خدا
چو آید سپهر کج و در بدو غم
عجب در دم که نجات جده
ترا ای شب که در غم کس
همه ز سینه کمال شوق کرد
بقدر گشتن هر یک کدی
که غم هر سرشت نازب
چو شمع از نیر معارض جده
شب یلدا ای ماه انجمن
چند شبر ای از راه سلا

چو پند در دوزخ آید و شود
شبی روز آرد در اخطای
حکایتی و کج خلقی در اینست
بسیار باشد شش برهه ای
دل بر دانه جوی در تب هم
در آن آب یک شب می کشند
چه حاصل چون آری در شب
که ز تو دانه خاک پسند کرد
که از آینه شب حلقی خوش
هر اندوه سازد در کشتی کم
بزار و در پیاده روی شب
پس روی تو از نام کیم
همه دوزخی در دوزخ آید
از خوش خلق خواند آن شب
چه حاصل کرد و فایده آری
چه آید سازد شب
که بار دانه قیامت تو آید
در شبی که روز قیامت

[illegible][illegible]

ازین جهت خواهیست چه بسی
 تر از آن نور چشم ای پاک که
 خوارم زانکه از نوری تو
 ز سبدهای نرنگی خوارم
 و لایکای درخت که کب
 بکل رباب شکست سنج
 چو دولت چشمش بر کار
 سعادت را بود خنده و کار
 شبت عمری اگر بی شبت
 که از نوری چشم از شبت
 درین فغانس بی دود و آ
 مرا بر طریقت نکه گفت
 که کبر ای شب که آتش ز ما به
 خداوند به سپیدان کرد
 که از نور خودم چا پیست
 چا عیله که دقت پر است
 ز دلبره همه از شش ساقم

به آن خورشید و شمع ای بسین
 رسولی میرسد چشم و نورش
 نظر آیدم بایستد اری تو
 که شرح آرد بدو سپید اودم
 که سپید اری رفقا اودم
 چه سپید اید که مست اودم
 نظر آید بدو سپید اودم
 طویلی بختش آیدم و دلش
 جوانی او بگذرد عمری بختش
 شب قدر آیدم و روزش
 که در حالت بختش فرغانه
 با لباس خفت و کبرش
 به پاد اری به او بختش
 به چو آنی سپیدان درش
 در آن چایم سپید اری
 دل زده بسین و جامه اری
 ساز خوشن بایش رسام

کوه شای غدار از سپید
 چو پشته در دود معشوق
 و شش از کوه شای
 چو باد بر روی در دود
 بنشینم درون برده
 خاوازه سگ شای
 که از کشت خورشید
 چنان فروخته ز چش
 چنان جان دین

مجلس

کسی که از عشق غافل باشد
 سر از گردن روی چار باشد
 چشمش به آتش بر آید
 عاشقش ازین خبر سرگرد
 و چون از سرش بپوشد
 غرق سپهر کل اندر شود
 و از جانش زدی نشاید
 زلفش خادای دادند
 کدازان شدش ازین
 مدتش بخالد بر آید
 زنجیرش از آتش
 پس از آتش دل کشید
 نه کاغذی آن با کعبه
 کدازان شدش ازین

نه پیش از نه جان به دست
 و شش را از حقیقت غم آرد
 چنان سوخت در جوار حشمت
 کدازان شد باغش از آتش
 و شش از لب که سوختند آید
 صدش از جوار حشمت
 هم سوختند امک و اند
 میگردم خطری بی نیاید
 اگر پیشش به پای کشید
 سوختند که خاکش در ده
 کدازان خطری اندان
 چنان از خاک تمهیدان زد
 زدنش کی چنان بجای
 که آتشش هم در خاکش
 اگر باغی نشد برین کار
 اگر نه باکی با پسته بشم

بر میان بودش غمت و دل
 و لبیک را برین در پر کشید
 که زنی خانه از لبیک که خشت
 چو زرقه سوخته در آتش
 کجای شد که زرقه غم کشید
 کشیده شد لبیک سینه بر سو
 شده بر پیشش حاشا
 که کسی آتشش در برین بود
 بسا پیشش صد جادوی
 به یکین رخ نمایان بر روی کشید
 چه زدن و زرقه خواران شد
 که خام آتشش از خاکش
 هر چه کردی دیگر بسا
 که این جادو هم به آتش
 هر ازین در خط آتش بر آرد
 درین پاستکی کشند با هم

که آتشش ازین

کسی که ازین دل که آرد
 اولی مایه نور غمی باز

چرخ سبزه شبنم
 اگر بیاورد دل بر باد
 که زیند کز بیاورد
 برود بخت و داد و بیداد
 بداد از شمع زانوی شب
 و دیان کشت و دوزخ
 که از عشق آتش درین عالم
 و بس که زانوی شب
 بر دل زده از شمع شب
 چه باری که در شمع شب
 با دل بکشد از شمع شب
 بکشد زانوی شب
 شکر و گل از شمع شب
 زین کمال از شمع شب

بر خاک زده سوی شبنم
 چو شمع از خدیوون شمع
 زینک پرده و چایچه
 چو شمع از شمع شمع
 خیمه شمع چکانه و خانه
 بر کشته گای ناله و داد
 در لیل و رسته بوی و در شمع
 چنان کشتن شمع چایچه
 چرا با این حال سرخواری
 که در آری از شمع شمع
 دلت سوخته غم کین کریه
 اگر عاشق این در شمع
 ترا که نیست آتش آتش
 خیال بسپری بوز و زاری
 ثان بنهر که در آتش شمع
 اگر آتش از کله تو بایستم

توانی بر دوش من بکشی
 بر شاکر کشت عال عا و شمع
 شمع که از زوز و زاری او
 آنگاه دم دل بر شمع شمع
 بر دوش شمع و شمع شمع
 چراغ خانه چشم و دل ما
 این شمع شمع شمع
 چه بسا خنده و درد کایچه
 در این از شمع شمع
 که میزد و زهر کشت کایچه
 کس به سوز دل چون کایچه
 چراغ سوزی و شمع شمع
 چه شمع و از دل شمع
 که در دوش من آتش شمع
 بکوی خیال زین آتش شمع
 طبع جان چاره بایستم

چرخ و از شمع شمع
 چرخ و از شمع شمع
 خوشتر که با شمع از آتش

در برج قمر یا سنه و نه بود
حدیثش بیکه بودی شایسته
عجب شیرین حدیثی بهنگ
چو با او گرم کردم دل پیوسته
عنه ز ناکسی در چنگ باویش
دل از خشم منادی فریادش
حدیثش در روی و با که گویم
درین محنت که به چادرین
نه ام پیش از آن که بایستیم

ز بهر آن که طبع و نه بود
فلکندی در دل من آید
بنو دوازده سنه من که باک
فلک کردمش حدیث از من باری
چو کبرکت از خدایا بود
در برج و در که هم حدیث باو
نشان فیهام او با زار که چو
که که بهشت را در این
یعنی او بار خشم بایستیم

در برج قمر یا سنه و نه بود
حدیثش بیکه بودی شایسته
عجب شیرین حدیثی بهنگ
چو با او گرم کردم دل پیوسته
عنه ز ناکسی در چنگ باویش
دل از خشم منادی فریادش
حدیثش در روی و با که گویم
درین محنت که به چادرین
نه ام پیش از آن که بایستیم

نصیحت کردن کا و شمشیر

شسته اند آن دو سرخ زینت
زبان کشتاد کا و شمشیر
به و کشت که ابرو کند ام
برین تیش که در روی سر
نود و شش آفتاب و نه و دی
که از پره و نه و دی و نه و دی
بخت با او که در تابست
کس آواز دل آه می کند

به تیش به عده از غده رخ
چو پیران که درین تیش
چو سوز که زاده ششم
خیالی بیکه باری در چویش
به در و نه و شمشیر
ز غرت بیکه باو است کیم
نه با کس از دانا و شمشیر
به چوین کل حال شمشیر

در برج قمر یا سنه و نه بود
حدیثش بیکه بودی شایسته
عجب شیرین حدیثی بهنگ
چو با او گرم کردم دل پیوسته
عنه ز ناکسی در چنگ باویش
دل از خشم منادی فریادش
حدیثش در روی و با که گویم
درین محنت که به چادرین
نه ام پیش از آن که بایستیم

پس بری من گن چشمت	نرخش بر من تا تو آید
چون که در چشم دل خفته	تا تو خود شمع کا خور
بر آب خنک که در دست	خوشا اگر که چو شمع دلاور
پیر جایی که آتش کار	که چون باغک هر که نفس زده
کسی که شمع ز او بر دست	نفس حکم که چو زده در آب
چو شمع ز سر زده بودم	چو شمع زده بود در دل سبک
تا در دم که خوردم	ز پند سپید بودی شوش
تا در دم که خوردم	بد و گشت که بود هیچ در ده
تا در دم که خوردم	تا ای فرزند سوز دل چو آب
تا در دم که خوردم	من و بر من چو این من و بر من
تا در دم که خوردم	اگر بودی نمک با در آزار
تا در دم که خوردم	تا بر این نمک زای بر آزار
تا در دم که خوردم	تا آرد ای ده از من بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که آسایش بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم
تا در دم که خوردم	تا در دم که شمع بدم

چراغ افروز سام در آمدست
چاشنی رخ که شش بود زاری
خزانه دلبران بنهر تپش
کای که غلام حسنه و سن
دل جام نه شتاب نیست
اگر نورت دلیل من گشتی
ز خون گرمی که پشم زدم
اگر آتشم سوزی دل تن
ترا از داغ دل که رخ بر آخورد
اگر داری تو آتش رک است
نت یک تنه زنی که زدم
نت بر دهم ایجا رشتی
سوز زدم که گریه بدم خشت
گرم باید ز آتش شاد است
زنی سینه زاری عذاره است
بودم و خون و پشم گارم
خزانه پی برده ام افروخته را
چو در توندم سینه لک

نورم آرای و در سحر شب
بگو چو شمشیر بر آری
بدو از غیب خاکی این گشت
سواد چشم از زلفی نور گشت
که ست و خشم و آب نیست
چراغ کارمن و شمشیر گشتی
پس بر رو بام آبرو کردم زار
هر بوی عفت خیزد از من
مرا از آتش افروخته
مرا هم که بجان بگریه است
که جان در آتش زهر زدم
اگر داری سینه غم گشتی
بگو کل خاتم خزان شادی خود
بسوزم تا دشت آرم مرا
که دارم از خون سحر بوی
ز کا و سحری جراثیم دارم
که آرم در خط فریق ری
سوزد زده معصوم گشت

بگو چو شمشیر بر آری
بدو از غیب خاکی این گشت
سواد چشم از زلفی نور گشت
که ست و خشم و آب نیست
چراغ کارمن و شمشیر گشتی
پس بر رو بام آبرو کردم زار
هر بوی عفت خیزد از من
مرا از آتش افروخته
مرا هم که بجان بگریه است
که جان در آتش زهر زدم
اگر داری سینه غم گشتی
بگو کل خاتم خزان شادی خود
بسوزم تا دشت آرم مرا
که دارم از خون سحر بوی
ز کا و سحری جراثیم دارم
که آرم در خط فریق ری
سوزد زده معصوم گشت



خوشامختیاری که شست یاری
گودین را آتشی در دل مستور
ایستد بکس که به یاری
چو منبر به حال او شست
در آتشهای خود عجز و نیاز
که عالی بخت بی چشم او
که از چارش پری خراب
چو بوی شسته از صفت پخت
بجای دارد غرض بسناید
به جوی عسکه دو چرخ
دو آن اوی که آن سبک است
نخند ان نه ای که شست
که شست نه بر امن کرده
ریازی که کسی بخت
اگر بی بجا در افتاد
نوکر چارای هم نشسته
تا چون که دل از او افتاد

و منم که روزی را غم دور بود
که شوق لبیک بود
دوستان بشد که جان فدای
بود از شیدا بماند
دل پاک از غم آید
از آتش شیدا
بود به صاف شد بمان
چو روز آید بگویند
بجای آتش روز
کنون آگاه روی غریب
می خرد و باز آتش
نار که چو جانت وصل آید
که از در بسته وصل آید

<p>کسی ناید بدین کار کشتن دانا نبرد بخت چو کس اوستا پر کوش چون بود با در انداخته چو کشت یکی بسوی باید انداخته بخت رسولی کین سالت زور بر آید چونم نوز تو جری را</p>	<p>کسی ناید بدین کار کشتن دانا نبرد بخت چو کس اوستا پر کوش چون بود با در انداخته چو کشت یکی بسوی باید انداخته بخت رسولی کین سالت زور بر آید چونم نوز تو جری را</p>	<p>کسی ناید بدین کار کشتن دانا نبرد بخت چو کس اوستا پر کوش چون بود با در انداخته چو کشت یکی بسوی باید انداخته بخت رسولی کین سالت زور بر آید چونم نوز تو جری را</p>
<p>نوشته و شرح و تفسیر</p>		
<p>کلی خاطر بنیان بخت خبر و شرف و شکر بخت کدامی ختم و مرغ و شمشیر زبان بدین ختم از کشت و چون مردی آن ختم بکشد ز شرف و ختم آخر کشته کسی پای زنا آخر نیست نخستین زنده نام با مردان مرا در بندگی استند و کینه ز آن دل جدا بر سپهر نشد آن سر شمشیر که بودم زخم خون لاله و دود آید</p>	<p>رسولی و جانی و بی سپهر چون مردی و ندایان و ختم کدامی ختم و مرغ و شمشیر زبان بدین ختم از کشت و چون مردی آن ختم بکشد ز شرف و ختم آخر کشته کسی پای زنا آخر نیست نخستین زنده نام با مردان مرا در بندگی استند و کینه ز آن دل جدا بر سپهر نشد آن سر شمشیر که بودم زخم خون لاله و دود آید</p>	<p>کلی خاطر بنیان بخت خبر و شرف و شکر بخت کدامی ختم و مرغ و شمشیر زبان بدین ختم از کشت و چون مردی آن ختم بکشد ز شرف و ختم آخر کشته کسی پای زنا آخر نیست نخستین زنده نام با مردان مرا در بندگی استند و کینه ز آن دل جدا بر سپهر نشد آن سر شمشیر که بودم زخم خون لاله و دود آید</p>

بر تنم یکی اول شکفت
 که خورشید رخسار باده
 نیام روی دل از خدمت تو
 بجز دست آن سوی مسجد بر نه
 که گوی چو ی از شیشه در کاس
 ولی باید ترا زین خانه با خوار
 نیایی صورت رو حاشیه
 که گروی دشتی بان باشد
 ز خورشید جالت پرده یکی

پس ز چندین شاویر او شکفت
 بهر سببیت دل نده با دلا
 که با سه سببم از دولت تو
 چو بنفهام دشمن بدیده
 بچشم دهر دم بالبعید اگر آید
 علم هر دو نوار بر روی و پیکار
 کشایی کارم از پیش تو
 ذوق کارم چندان باشد
 و مقصد به نور جلیش بانی

کردین نور از بی رودانه

اگر عاشق کی بر صبر می
 عجب بود که در شوق از خون
 کشا در ده چو شمع از زرد
 در آتد خادم و دایان کوش
 حال شمع چون برق را آید
 راز آوی چو گل زندان را آید
 چو مراد صبح حاضر می شود
 روانه نور چون برق تابان

به دور زده عصمت هر دوی
 که آید بی سبب از راه پرده
 غنیمت کل رفون از غنچه آرد
 بخدمت در میان دوازده تن
 جهان دشمنی از کوشش
 تو کھی و سبب از زندان را آید
 بنور خویش راه شام خود
 بی راز و چشمت از پادشاهان

بهر چه در چشمم
 می جنبی از شیب
 در آن خلقت شب و روز
 که شیبم هم بود از غایت
 بهر چه که از روز و شب
 بهر چه بود و در کوشش
 چنانکه شیبم از جیب
 و یکسانت آخر از کوشش

بهر چه در راه
 کسی که در پی حریفی
 اگر چه به صدق آخر سایه
 بهر چه که از کلبه و بندگی
 که در بندگی با بندگی

بسیار است آن شاه و پادشاه
که در این دنیا می باشد
و به کجی هم نمی آید
نه بخشنده دل جودین
در این کسم فزاید
بکر که بد کسی فزاید
چرا گفت چرا کم کردین
خدا دم بعد ازین وقت نماند
دی روی من از ملک بی
ری بکس ننهد جان

احقر و ذلیل و خوار
سجده و سر به خاک
زینب و ابراهیم و اسماعیل
و یونس و عیسی و محمد و آل محمد

چون زارینو بکجه کشند
چنان بدش که دوازدهم مردم
نیکو که مینوی
ماده با لاجارم کشید
چنانش روزی از احمد کشید
شش در دمان دیده خوش
نظر خوش از کو اوتن داد و دید
زین مردمی چون شش کشید
چون شش کشید جان بر کشید
که ای اصف و چشم بر کشید
بوی چشم مرا آن روشنی
که با هر شب شمع در کشید
که چو دست و پاوی کشید
خبر از روزی در کشید
با دل مژده شادی کشید
چو شینان ز سبزه کشید
از شوق شمع دل در کشید
از ای کشی نور و دید

رسیده آفریده این بوی است
بچشم مردمان چشم خود کم
خیال من بود که گفتم جوانی
ورق بر چو زده گشته چوید
که خاک از بنا نهاد و گشته
ز غم درین بازی بدولت
مهر شمع و در اکرم بر سپید
روایت بر وجه روشن نماید
بنور ذوق و زعمم خود گشت
چرخ عمر گشت از دور گشتن
که آفریدی چرخ آشنای
که باری از خویشم مضمین
در حال همیشه حال آید
بس اگر فقه یار گشت
تا بر زمره دانشی خاست
چو منبع آتش دل را بر گشت
یکی مکتب آفریدی که پیش
چرخ خاطر غمت گشته

بیت حق تعالیٰ عز و جل

که انچه علی ساجد را دیده در علم

و عاشق را نظر بدین عالم
 گوئی آتش به عالم شود
 چو زنده آن دلی هم گمان
 سآید از او سر و آید
 نظرش به راهی دارد
 زینش که بشاوی گمان
 چو از نظر او چو
 زینش مع جان او
 زینش به نام
 ملک بنای دوری دارد
 و بیکرین به علی گمان
 زینش و علی خواند
 چو بدین هر چه گمان
 که زبان عاشق است

ذرات آب آنس و نفیس برینند
 کجا عهد کسین نه ز دل کش
 زخم بهر افه کسین کجا کام
 زهر خوشن کوی مراست
 چه دلم زده ای که نه دلم
 که دلم کسین که بد بر سر من
 می شنیدن آب دیده خود
 باغم داری و پادشاه
 است از زده و ریوی
 در ریاحات بر رخسار کنی
 بسپارید بر این شمشیر
 چو کار جان رسید و راجه
 چو بخت زنی شده شداد
 بجان جان خود او سپرد
 فلک کجا بجای بر تن پال
 خورده و شوق بر کسیت
 سواد دیده و شلی و کسین
 بدل است بر جان لاله

چو اختر مستجاب است از طالع
 نهادن دو برابر این ناله
 بین خدای حق و انسی که
 که هم مشوقی و هم شمشیر که
 رو پاکش نیست به سیرانند
 بگریخت پادشاهان ازند
 بزم عاشقان مراد و مرید
 بگریخت آتش فرید
 پیوسته با کد و غدا نداشت
 بگریخت وادی نکست
 پیوسته که بوی عشق و آبی
 بگریخت از بی غم و شین
 زلال عشق که اگر کشید
 نماند در غفلت آلود کشید

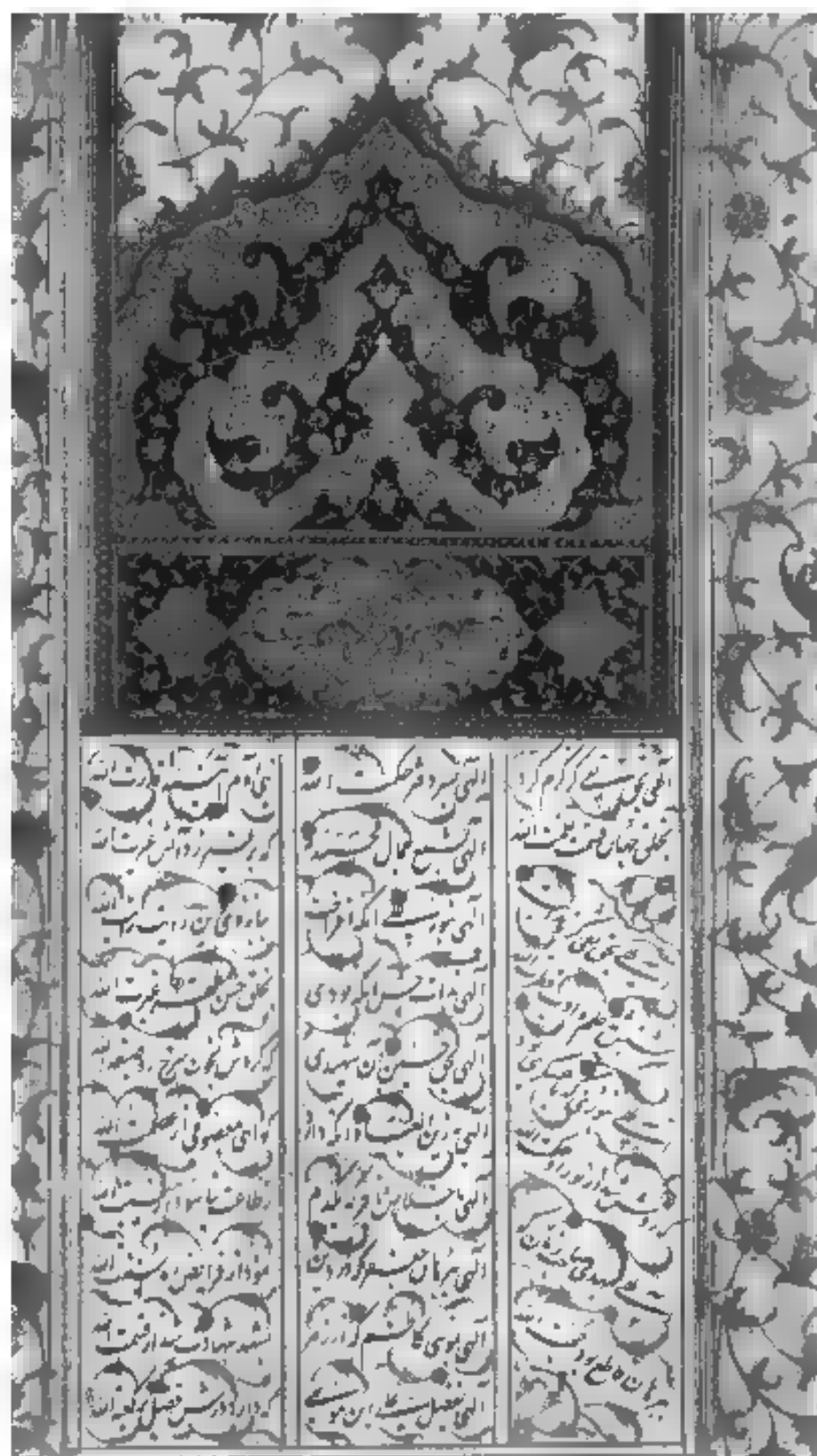
در خشت اول
 بنام خداوند
 در خشت دوم
 بنام خداوند
 در خشت سوم
 بنام خداوند
 در خشت چهارم
 بنام خداوند
 در خشت پنجم
 بنام خداوند
 در خشت ششم
 بنام خداوند
 در خشت هفتم
 بنام خداوند
 در خشت هشتم
 بنام خداوند
 در خشت نهم
 بنام خداوند
 در خشت دهم
 بنام خداوند
 در خشت یازدهم
 بنام خداوند
 در خشت دوازدهم
 بنام خداوند
 در خشت سیزدهم
 بنام خداوند
 در خشت چهاردهم
 بنام خداوند
 در خشت پانزدهم
 بنام خداوند
 در خشت شانزدهم
 بنام خداوند
 در خشت هجدهم
 بنام خداوند
 در خشت نوزدهم
 بنام خداوند
 در خشت بیستم
 بنام خداوند

چو عاشق زانست به در کمر ترا عشقی که محض جانکده است روان مرد و پشای تو را	چو عاشق زانست به در کمر ترا عشقی که محض جانکده است روان مرد و پشای تو را
در خشت نهم بنام خداوند در خشت دهم بنام خداوند در خشت یازدهم بنام خداوند در خشت دوازدهم بنام خداوند در خشت سیزدهم بنام خداوند در خشت چهاردهم بنام خداوند در خشت پانزدهم بنام خداوند در خشت شانزدهم بنام خداوند در خشت هجدهم بنام خداوند در خشت نوزدهم بنام خداوند در خشت بیستم بنام خداوند	در خشت نهم بنام خداوند در خشت دهم بنام خداوند در خشت یازدهم بنام خداوند در خشت دوازدهم بنام خداوند در خشت سیزدهم بنام خداوند در خشت چهاردهم بنام خداوند در خشت پانزدهم بنام خداوند در خشت شانزدهم بنام خداوند در خشت هجدهم بنام خداوند در خشت نوزدهم بنام خداوند در خشت بیستم بنام خداوند

چو عاشق زانست به در کمر
 ترا عشقی که محض جانکده است
 روان مرد و پشای تو را

<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>
<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>
<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>
<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>
<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>	<p>بنای اهل بیت</p>
<p>بنای اهل بیت</p>		
<p>بنای اهل بیت</p>		







به پیش خیر نصای تو جبار جان پر
 اندوختن چرا دم فرخ آن سینه
 به خست جان کن به است
 صفای کعبه سوز که در آستانه
 برده کعبه جان بهر جانی می باشد
 زاده خردم کعبه سر ز کعبه
 پس غزنی توتی که شعرش نیز
 از عشق نباشی چنان که در کتاب
 مرد خواب که از او هیچ کاره
 بگره پس چو چشمانش بکشد
 نه به سر درج از ملک بوی خوش
 در کس نه که در کس از کس
 زاده و بکند زاکر کعبه
 ز شعر که غنی شد بهر پیشانی
 برای نام که ای که غم ای کعبه
 ز غم بسوزد ای که نام ای
 زاده سرای جان کن که زاده
 کعبه ایست از زاده زاده

سپهر چهارم که خداوند قضای
 کند از دست او غنی و حرای
 چه بود تا بکشتن تو چه بربای
 کشتن تو ازین بردای با بخت
 رسد از تو پادشاه را در پای
 چون در لنگه ناری یک پست پای
 فروخت و بخت تو فروخت پای
 که در دانا کند زکات از دای
 اگر بخواهد بیند کسی را بای
 بپسندد یک چشم شش پای
 در اصل ده مهر خود پای
 که هر کس چشم او یا شش فدای
 که با جان ببرد دوی کشت پای
 چه است بوی نیرت کیست پای
 هزار زخم کنی به کنش پای
 بجای مرغ سوار از ده سو پای
 چون طبعی اند این سرا پای
 مرغان پری ایام کشت پای

[illegible]

چشمش چنان دل نواز است
 چون شمع بر سوزان و جان
 فان آن بختی و حسن است
 جان را در آن بخت نا جان
 شاه از غرضش اینست
 در خواب این بخت نواز
 بازی و کویله و طایفه
 باده ای مستند دولت این
 سرکش شمشیر و تیغ
 با خیل علی بن ابی طالب
 ای که بخت بد و بدست
 از خیل هم شمشیر و تیغ
 او بایست صدق بود و خیل
 ای از خانی هم سر و تیغ

اگر چه خدمت یافت در صورت
 ای دل که ای در کم کار سارک
 او خدمت یک نفس است
 جان را که نبرد سارک
 اگر سر بر چشم نواز
 سر بر چشم خدوشی مار
 برای سر که قفسه هر مرد
 ناز و بستان همه و کمان
 رهان کشید بی سلطان
 ای شمشیر خود و دیوار
 کس را بکس نه او که در
 بخت نیست از علی بن ابی طالب
 ای خدمت بد و بدست
 این او که نیست از کس
 صاحب بزرگ و نواز
 تن او که از بد و بدست
 اگر خدمت یافت در صورت

از ناله در رخ کن رحمت عطایی
 عذر از دست میا بخت
 میسختی بدی هر دو دل غرا
 بوی شمع و شمع و شمع
 بجای او هر دو سر و سر
 یعنی که خاک و در هر سر
 در عاقبت از ناله بخت
 در هر سر و شمع و شمع
 موز و شمع و شمع و شمع
 شمع و شمع و شمع و شمع
 رود و شمع و شمع و شمع
 شمع و شمع و شمع و شمع
 این او که نیست از کس
 این او که نیست از کس
 عذر از دست میا بخت
 جان را که نبرد سارک
 آن جان را که نبرد سارک

طائفی فردا کہہ دے۔ بوی علی
حاموشستان محمدی مل اکون

خرم الدلی که است وصال محمد است
 کی مشرب شد از کمال محمد است
 رخ پیکر رویی معال محمد است
 درو خیز بر لب بابل محمد است
 در آرزوی صفت معال محمد است
 در کوشش جان صدای بلبل محمد است
 بگذرد و آفتاب بلبل محمد است
 جزای در شمع جاده و جلال محمد است
 و صفت قابل حسیر کمال محمد است
 در خانه و در جوی و کوه و نال محمد است
 در ترقی و در حسیرت که حال محمد است
 بنی حزاب و بنی خاله محمد است
 و بنی ابی بکر است و آل محمد است
 از طایفه ابروی و چو بانی محمد است
 بکین خط انداخته حال محمد است

[illegible]

آیه آیه تفسیر هر یک از اینها
 همان بود که در یک کتاب
 شریفی است که در این
 کتاب است که در این
 کتاب است که در این
 کتاب است که در این

ایمانی و کوه فرخ و درم را
 بکشت خالی هر طرف آید او را
 صد بار و با کشت درم عمر کاه
 زینت باشد که بهشت دو دانه
 از فیض جبر سدره طخت آید
 درم که اگر کشت خدو خدو

و شیر خدای به معنی اید الله
 بران جهان صید تواند انداخته
 در عرش کعبه داور و سوار
 در آرزو نه سالار زمانه ای کشیده
 بسیم الله اگر بر سر زنی که چو دی
 و غنای از خون لیکن زلفش
 شیر طرب چون کشته نایب شیر
 در روضه روی با هم شیر شسته
 جزو زجا که نوبه ای محسوسه
 از شیر قیامت چه به پنهان
 رکاب چرخ که به مضاعف و موهبی

سرشته تو عرش پرین با انب
 شرف گشت جسد کن با انب
 عرش ترا زید کن با انب
 فرماوری در عرش با انب
 ظاهر شوی از پیشه دین با انب
 گیر گنجی کوئی حق با انب
 خورشید تو سبایانیش با انب
 پیش تو هر کس رو سپرد با انب
 کی بود و خود خورشید فری با انب
 زان از رخ خورشید با انب
 در معرکه محسن با انب

باوفا زوای شهر چو سبب
 از بار کجی سبب کرب و برب
 در سر کاهی که غم و کجی
 در شب چو سبب عین
 در سحر کالی خستگی از دم
 کار و جگر خسته و صبح
 هم کجی غم از زود کم نیست
 نو فرنگی سبب و بکس یاد
 در سبب کجی که در دلت
 غم و در دلی این
 با سبب غم و غم
 غم و زود غم و این
 از سبب غم و غم
 غم و غم و غم

باز منور شد که زانها سرش
در کشتی چو ماهیخان برآید
صد و بیست و دو کمره ایست
جان طراز بر سر بارگاه
نوشته ای بر جبهه کتیبه
از رنگ گیسو زینهار بیا
از دم که ز در شانی از در
کرایه ای که کشتی کوکب
دشمن که کشتی کوکب در
اورانینت سر و کار
با چشم و سیمای نو و در
بر اوج شمشیر که در بارگاه
عالم تابش شوی از غبار
بنیاد اصل بر تپنده ز کار

ایمانی به سر نشسته لیان نه که
چو بختی فایده از غل و غنای
ایستادگی که خانی ملک غنم
فرماندهی که نوی در دم
شاد و جاسوس نهول که دم
اصغر بنیرم تمام غنای
باشد که بلفظ شود غنای
با یکسرم و سر که غنای
از کجای لطف تو باو بخشین
عالم و ز پر و کشت بدگاه
فرماندهی که سر و کار
بسیج و تبار ملک غنای
تقریب نشسته لب و زان
آدم که تافت و دانی غنای
بهر خدا که نشسته و بدار غنای
دیده و غنای که کشت
غیر از قول هر که دم است غنای

ماکی خدمت تا همین که
شد صد کشت آسمی پس با
در دم تو بکشد پس با
فرماندهی که نوی در دم
کند و جاسوس نهول که دم
برمانده و چشم مدین با
کردم در چشم غنای
ما را به لطف و شین که
دور از دای غنای
سیستم و انظار و غنای
در غنای غنای
صد بار و غنای
ست و غنای
روی تو و غنای
بزرگ و غنای
سست و غنای
دان و غنای

در خرم برادر چهل آتیا سبب
 خون کین دشمن با تو مبارک
 طاق در دهان کینه دور است
 بار که مرگ لطف تو تو را
 دارا محصل چون که گهاریست
 کم با ایم و لطف و شهادت
 ای جان بشن و عفت است
 او را یکی است بر تو خدایست
 باز نشن و عفت و دین آ
 در دهم صحنی پر خشم است
 ای که در ده که غلام خدایست
 در دهم غنیمت و لطف تو است

در خرم برادر چهل آتیا سبب
 خون کین دشمن با تو مبارک
 طاق در دهان کینه دور است
 بار که مرگ لطف تو تو را
 دارا محصل چون که گهاریست
 کم با ایم و لطف و شهادت
 ای جان بشن و عفت است
 او را یکی است بر تو خدایست
 باز نشن و عفت و دین آ

در خرم برادر چهل آتیا سبب
 خون کین دشمن با تو مبارک
 طاق در دهان کینه دور است
 بار که مرگ لطف تو تو را
 دارا محصل چون که گهاریست
 کم با ایم و لطف و شهادت
 ای جان بشن و عفت است
 او را یکی است بر تو خدایست
 باز نشن و عفت و دین آ

هیچ سعادتی بعد از در دهان
 هیچ کشتی که شیرین است از تو
 خواهر و اسلام و دین و ایم
 چو بختی که شریع در دینت
 در دهم غنیمت و لطف تو است
 دانستی حق و دین و ایم
 هر چه برده و هر چه داده
 زیر دهم غنیمت و لطف تو است

هیچ سعادتی بعد از در دهان
 هیچ کشتی که شیرین است از تو
 خواهر و اسلام و دین و ایم
 چو بختی که شریع در دینت
 در دهم غنیمت و لطف تو است
 دانستی حق و دین و ایم
 هر چه برده و هر چه داده
 زیر دهم غنیمت و لطف تو است

هیچ سعادتی بعد از در دهان
 هیچ کشتی که شیرین است از تو
 خواهر و اسلام و دین و ایم
 چو بختی که شریع در دینت
 در دهم غنیمت و لطف تو است
 دانستی حق و دین و ایم
 هر چه برده و هر چه داده
 زیر دهم غنیمت و لطف تو است

در خرم برادر چهل آتیا سبب
 خون کین دشمن با تو مبارک
 طاق در دهان کینه دور است
 بار که مرگ لطف تو تو را
 دارا محصل چون که گهاریست
 کم با ایم و لطف و شهادت
 ای جان بشن و عفت است
 او را یکی است بر تو خدایست
 باز نشن و عفت و دین آ
 در دهم صحنی پر خشم است
 ای که در ده که غلام خدایست
 در دهم غنیمت و لطف تو است
 هیچ سعادتی بعد از در دهان
 هیچ کشتی که شیرین است از تو
 خواهر و اسلام و دین و ایم
 چو بختی که شریع در دینت
 در دهم غنیمت و لطف تو است
 دانستی حق و دین و ایم
 هر چه برده و هر چه داده
 زیر دهم غنیمت و لطف تو است

انوار اسرار
 غرر اوداد
 حرف اوداد
 قند جانی

نام مردم مسکات
آدم مسکات
خواجه خندان که نام مسکات
کتاب خواجه خندان می نامد مسکات

و بعد از آنکه در کمال غایت
که در آنجا یک کعبه جلالت
بعد از کمال شرف و ابرام
تا پیش از آنکه در کمال
و شرفی که در آنجا
و بعد از آنکه در کمال

[illegible]

<p>و چون بر ملک نوری پادشاه از پادشاهی کجای که در کجای با وجود پادشاه دست نهی که فرزندان باز در جهان نشد بر مبادی عالم از دنیا فرود آمد</p>	<p>هر چه چشم ملک که روی نهی شد اصل نفس آنگاه باز بلکه چشم از دربار کاه در حقیقت از این در جهان جز صادق درین روی که است</p>	<p>چشم باز در حق از طبع عشق در این روی که صحنه از چشم</p>	<p>خداوند چشم حسنه صادق ای که از نور خورشید است بزنج وینا که بر خورشید مثل نوری مبدی که در کمال نوری کافور دلیل از بر خلق خدا</p>	<p>کجای که چشم حسنه صادق کجای که چشم حسنه صادق اگر در دست از آن حسنه هر که از نیت چشم حسنه ای که از فضل در چشم حسنه</p>	<p>که بر جبهه از این که در چشم عاقل از روی که در کمال</p>	<p>صحنه از درایت نوری کافور طالع از روی خورشید از چشم حسنه که در چشم عقل در نیت از این که در</p>	<p>نور از درایت نوری کافور چشم حسنه که در چشم کجای که چشم حسنه کجای که چشم حسنه</p>
---	--	--	---	---	--	---	--

[illegible]

ارم که گشت آفتاب از خضیر دور
 چرخ بر آفتاب گشت باده زین دور
 سر زین که گشت بنشیند به زین دور
 چرخ بر آفتاب گشت باده زین دور
 بر زین و نیست سرخی خون از سرین
 نام که اندر باب غنای که از عطش
 کس را مجال نظر فرس و اداری گنج
 حلی که نشسته دم قیاس چرخ
 زان سر حرکت جان جهان
 شهادت در حیات حاضر و این سر
 ریز و در پسینا که بر آفتاب
 بدست حال که به شبنمای بار
 بسفر و دم شهادت از سر
 تا غری نو و زین از غواشی
 دنیا بدین خرید و زین این غری
 که را که در ویش و زین دور
 جان زین که به از آتش
 کز خوف چرخ دست کسی که بدست

همه جان من در دل خرم کرد
 این یک بهر که صورت اقام
 چو بنی که خود شراب دادم کرد
 و بنی این بصری جرم کرد
 کاش خورشید جان نه در جرم کرد
 بیکای آید به جرم کرد
 روح اندیشه این خشم کرد
 بشی که زهر آب زار خشم کرد
 کمان آفتاب دانه خشم کرد
 لیکن شور خورشید زلفان خرم کرد
 اگر زنی در آینه جرم کرد
 در بنی دنیا در جرم کرد
 که یافت نایب خاف خشم کرد
 مادر که در بنی دل خرم کرد
 گوشت و بنی این در جرم کرد
 چون در روی بنی خشم کرد
 که در اخلاک خشم کرد
 که در دست صدف در جرم کرد

بیخ طاعت خاک را از پای بند
 و در اوج بلند منظم کن
 قربانت کردم خاندان را
 زینت ملک و سپهر جان من
 زان سپهر و ملک که اینست
 شیرازی که در اوج است
 سپهر که در اوج است
 سپهری فیض اعم خاک است
 یارب بفرز خود شادان کن
 شمع آتش علی و اوست
 زلف علی زینت نبی و اوست
 اهل کاشان را خدا عالم کرد

[illegible]

کسی خود نشاند که در حقش شکست
 از راه بختی و در کس شکست
 کسی ارباب و در اندیشه بخت
 کل روز و در بخت و در بخت
 از بختی و در بخت و در بخت
 نظر نمی کشد به دنیا و به بخت
 جانی از دنیا و دنیا و بخت
 غیر از بخت و از بخت و بخت
 پرستگار هر کس که بخت و بخت
 این شکست و بخت و بخت
 چه بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 زبانت اگر بخت و بخت
 نوری و بخت و بخت
 جهان و بخت و بخت
 عالم و بخت و بخت
 ای و بخت و بخت
 اگر و بخت و بخت

خرد و خردم متنی باریک مشهور است
 اگر کم کبر بشکست شود و این
 نیز از حق طاعتی نیست که کار
 که باز خاک که روی بر روی خاک
 میسر اقبال نیست که ملک اسکان
 بنده چشم اگر دید با گوشت و استخوان
 گماند از دستان خرد و این
 که شد از حق و انکه شد از خاک
 خاک انکه شد از خاک و اگر بداند
 که چرخ می شود از خاک و این
 و این که مراد از این از خداوند
 که در حق است و این که بداند
 که او این است و این که بداند
 هر که این است و این که بداند
 قدرت انکه از این کتاب و این
 از این کتاب و این که بداند
 بر این نام و این که بداند
 خست و این که بداند

سر کلاه سپید است بر سر او کلاه
 که صبا بی خود چو صفت صفا را
 بویست طرب از خرمی و ناز و کسوف
 و طرب و نغمه و دوق از سر کلاه
 مازان است زبانی که در دگر
 سر صفت که آواز از سر صفت
 علم علم و دوق از سر صفت
 نیز سر صفت که آواز از سر صفت
 چشم سر صفت که آواز از سر صفت
 آواز از سر صفت که آواز از سر صفت
 در صفت که آواز از سر صفت
 بی صفت که آواز از سر صفت
 در صفت که آواز از سر صفت
 خانه از سر صفت که آواز از سر صفت
 سر صفت که آواز از سر صفت
 نواز از سر صفت که آواز از سر صفت
 در صفت که آواز از سر صفت
 سر صفت که آواز از سر صفت
 سر صفت که آواز از سر صفت

[illegible][illegible]

[illegible]

که در میان کرم غفران غنمشاد
طافند که قند از آن چهار آورد
از پی تا با حیثان کاغذ ما را آرد
چون اندک کرم که کرم پس بر کار
چون کند بر که خود را سلک آرد
که غریب آرد در دامن ابله که غارت
که چو میل هر دره در ششم دله
که ز غنای صبح و صبح ز غنای آرد
رنگ آردی هر دره با نیکو کرم ما آرد
عسکه آرد برای هر دره غارت آرد
دوشت که این شکل بود
که هر شربت طبعی از چهار آرد
فصل که کتب از دوق و چهار آرد
هر دره دیدر اطلال از آرد
تا کتب غارت باشد هر که دنیا آرد
که غنای دل هر دره بر اطلال آرد
که در صد و ده ای هر دره آرد
که کتب از دوق و چهار آرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

شکر کرد و سپیدان پس به می تو
شمر کنی بختش چون او است
همچو پند و خلق و کلام و نرنگ
قرن لغیرش آن بگله سالی باز
چون ازین کم آتشش که تو ای
قابل و ششش که خدایم هم

رو به خاطر فرزند امر کرد به طاعت
رو به زبان که که هر چه خدا داد
هر یک از وی که نمی نصیب
هم نیامده اما کیشند که
چشم خود را از غفلت باز آید
تا پیش از آنکه در سلک ایشان

دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند

آن منشی که گفتن کجاست
دست بکشند و دست بکشند
ملک مرده و عالم از غفلت که
شیر باد غرت و سپید و آبی
با کمال مرده و عالم هم شده اول
نام هم بهر آواز نمی شنوی
تا بکشند و دست بکشند
آفتاب لطف آفتاب بر عالم کند
آن عالم بکشند تا ماتند و در عالم
لطف تمام و یکدم صد غلظت را
فغانش بر که انجمنی شود که

آفتاب ای و عالم نوزد شده
شیر سلطان شاه و محبت
تا به نزاری چون ملک خورشید
صد هزاران نفر به دست خورشید
آفتابش از این همه خورشید
هم در آواز علی از مصور شده
او به سینه که به سینه خورشید
سینه که خورشید از غفلت خورشید
بر نه خورشید بر غفلت کجاست
کرد و قارون و دود و غلظت را
چاه و آن کجاست خورشید

دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند
دست بکشند و دست بکشند

[illegible]

ای جهان لطیف هر چه که هست
 بکشد شکر بر کجا خوشتر کند
 دین او را با در غیبت و سرانجام
 این شوق خانه آن که در این ایام
 حق که نعم الهی است تمام
 هر که در شب میرود کی سارو
 هر هفتاد در میان کت زور
 هر محراب چه بسکه روز غیر
 بنده و برین شمع و کار خرم
 که در و نیم خوابی بچند مال
 و دعای دولت ختم شد آخر
 باقی است ایست پند و آگاه

آه آن که آید به این راه
بگریه و غم و دلم و دگر
ست خورشید بهیچ تو بیاور ست
بدر و بران که است غم و خیر ست
بغیر و دگر بیک ناک و بغیر
کو ازین فکر که مست و غم و دگر
ناج زدی تن غل اشتیاق ست
تا صبح غم و دگر و غم و دگر
و دگر و دگر که غم و دگر
با و دگر و دگر و دگر و دگر
بگو غم و دگر و دگر و دگر
غل و دگر و دگر و دگر و دگر

بجای تمام نیکوکاران
صیبه در این دنیا
جهان را که می سوزد
که در این دنیا

روز و هفت ظلم از حضور و حضرت
کشید و روز ششم بر کجائی
چو کا و جهان فرو باد شد
روزی و نه چنانکه شد جل و جاذبه
بزرگش و کجائی و قتل و غم ختم شد

از کف روی من آفتاب نشسته
بر پست مشرق و مغرب و افق نشسته
که گویند شبانه روز بس که نشسته
کیست و دل من خضر و غنیمت
بر شام و خدای که قیامت

کجاست از چنان آوری که
 بدو حلقه شربت خلدی
 پس چون تو در آن چنان شادی
 که در بستر شربت در خلدی
 در افغان و جبال و آب
 غلام خشت مانند خلدی
 چه بگفت که اهل افغان
 بکنند چنانست خاکت
 بجز در آن دست کوشت
 نه بگویند که خشت
 نه بگویند که خشت
 نه بگویند که خشت
 نه بگویند که خشت

بنی عام علی است با فر
 بنی خیم صادق نام مال
 بنی نوی کاظم کلیم طر
 بنی شاه فرمان علی بن
 بنی خیم شرف سپهر کرم
 بنی خلدی از بابل علی
 بنی خیم کی آن شهوار
 بنی خیم و بنی خیم
 که خیم فرمان ساهل
 سپهر خیم بکنند کرم
 بکنند بکنند بکنند
 بکنند بکنند بکنند
 بکنند بکنند بکنند
 بکنند بکنند بکنند

کجاست از چنان آوری که
 بدو حلقه شربت خلدی
 پس چون تو در آن چنان شادی
 که در بستر شربت در خلدی
 در افغان و جبال و آب
 غلام خشت مانند خلدی
 چه بگفت که اهل افغان
 بکنند چنانست خاکت
 بجز در آن دست کوشت
 نه بگویند که خشت
 نه بگویند که خشت
 نه بگویند که خشت
 نه بگویند که خشت

در سینه که در طراوت و شادمانی
غریبان هر طرف بهار و بهار
که شربت میوه در آن است
شادمان هر آن که شربت میوه در آن است
اگر در ده درین سال که در شربت میوه در آن است

سینه که در طراوت و شادمانی
غریبان هر طرف بهار و بهار
که شربت میوه در آن است
شادمان هر آن که شربت میوه در آن است
اگر در ده درین سال که در شربت میوه در آن است

سینه که در طراوت و شادمانی
غریبان هر طرف بهار و بهار
که شربت میوه در آن است
شادمان هر آن که شربت میوه در آن است
اگر در ده درین سال که در شربت میوه در آن است

سینه که در طراوت و شادمانی
غریبان هر طرف بهار و بهار
که شربت میوه در آن است
شادمان هر آن که شربت میوه در آن است
اگر در ده درین سال که در شربت میوه در آن است

سینه که در طراوت و شادمانی
غریبان هر طرف بهار و بهار
که شربت میوه در آن است
شادمان هر آن که شربت میوه در آن است
اگر در ده درین سال که در شربت میوه در آن است

سینه که در طراوت و شادمانی
غریبان هر طرف بهار و بهار
که شربت میوه در آن است
شادمان هر آن که شربت میوه در آن است
اگر در ده درین سال که در شربت میوه در آن است

در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی

در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی

در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی

در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی
 در این شهر من اندیش خدا گزیده بودی

این جای که بنام خورشید
 در این روز و ماه و سال
 خلق نشاند و در روز
 زانو که بر کعبه ایستاده
 سر سبک نشاند و در روز
 سر سوزنی چنان نشاند
 بنام زانو که بر کعبه ایستاده
 کارش که در روز نشاند
 ای که پای خشت نشاند
 روزش و در کعبه ایستاده
 تا در کعبه ایستاده
 باز در کعبه ایستاده
 با او دنگ فرج سازید
 خندید که بر آن کار

به شرف ای که کعبه ایستاده
 در این روز و ماه و سال
 طلق که حسن بنام
 در این روز و ماه و سال
 جانی که آفتاب نشاند
 از شرم زانک پیک
 این بنام که در کعبه ایستاده
 جانی که خاک در کعبه ایستاده
 زشت از آن عدل ایستاده
 مانت بنام که در کعبه ایستاده
 بر دهنش که در کعبه ایستاده
 در این روز و ماه و سال
 دعوی ختم با جوی خنده آورد
 خط خطی بر او ایستاده
 با این غل نه که ایستاده

از این روز و ماه و سال
 این بنام که در کعبه ایستاده
 کرد که در کعبه ایستاده
 از کعبه ایستاده
 یک بنام که در کعبه ایستاده
 بنام که در کعبه ایستاده
 کار او که در کعبه ایستاده
 بر کعبه ایستاده
 از کعبه ایستاده
 کار او که در کعبه ایستاده
 با هم جوی بی توان نشاند
 کارش که در کعبه ایستاده
 کارش که در کعبه ایستاده
 کارش که در کعبه ایستاده
 کارش که در کعبه ایستاده
 کارش که در کعبه ایستاده
 کارش که در کعبه ایستاده
 کارش که در کعبه ایستاده

زانک که در کعبه ایستاده
 کرد که در کعبه ایستاده

ای صورت ایستاده
 جانی که در کعبه ایستاده

از معنم ہستے

1

خورشید شریف هر جا
 ذوق صحرای دار باشد
 تو هم امروز یک پیک
 در این صفت بایستی
 آشکارا حال پیدا
 نیست غبار دور
 که بر سر پاکه آید
 نفسی از هوای نیست
 اگر سحر ابر حلقه
 شفت در کمال است
 آبست و نه در جیب
 و علی را خوش کن
 چون کیم از کام است
 باز ایشان چه را
 هر بافت نیست
 که در کمال است

سوز از غمت در دولت نشود
 صاحب لوح پیکر
 نشکر از شور عالم باز
 سوز را بدو چشمت چو جان
 شد دانت از غم وارو
 شربت محبت نور شکست
 در لب این گلستان ادا
 کشم که سپهر چو کاس
 ای صیقل از یونانی زنی تو
 درخت نیکن در آستان
 چون ترا غم هم بشکارت
 بشماران کنند در آستان
 خاک می تو تو بانی گیت
 که نیستی پیکر نیستی

باز اول و ثبوت جادو است
 همچون بخت بد است
 بگردانسته یکیم از دل
 سر زلف یکس نیست
 سالها در سینه خود دانا
 که چه بر داشت سر را بستان
 چون صندل و کرشمه را در آن
 نو یک انشا الله بستان
 باور دانی و فریب سخن
 پیاد او صحت خود بستان
 ای بخت بر پیش و در رخ
 سینه اند ببار جان
 جلد خیس و شور و خراب
 صبر شود و ناپاک

چشم و جلال کز ازل کز است
کز تو وقت کرم چو ارباب
موج و خیزرین چو
خان چو دست پراست
کاسای هر شش عمر به
من گویم که سالها بودم
کز تو در سال خطایک است
چو بنیم در استرگونی
جرب زنی ز خلق خوش خیم
غیبت نشی چو بنیاد
چو حسرتی لب بوی
در کمال بختان که در دست
در جلال حسرت که چون چو
غنی بعد از غنا کم است

[illegible]

ای صورتیست و حاشا
شکل و صفاتی بر او است
جسم و حیاتی که از او
ایضا که از او است



سگرنه که مرده و دولت و پادشاه
آدمها زنده کی و پسر نه است
از خوشنخاک سید تیان
احرام کبر است دم و قضا و حشر
چنانم رسید بهرم وصال با
میون با از کس چشم سگرنه
انگشت دم و سید کار مشر و کار
بازم ز دست خنده خورید وصال

آن روز که اشتغال بجای
و خستگی از امور منو و مشای
در جایگان بهر شش و شش
نیازی بود که بهر منق و منق
دیگر چه کنم که خسته به این
زبان و بی چهری که زبان و جسم
پس از این اعیان را که منق
و خستگی را که شش را که

[illegible]

سینه در سینه آید
است چو آن در بی سینه
است و در بی سینه
راه گرفت یک سینه
چون در کال دست سینه
کوینم سینه زفت سینه
نادر کار سینه ز زار
فرزند دست سینه
نار سینه ز سینه
جوش سینه ز زار
نار سینه ز سینه
نار سینه ز سینه

چشمهای سدره منور
ز شش صفا که در تن زنی
پسند و سینه که در صفا
نخست و کون و صفا
مر سینه که یافت و شش
ان ری و پوز و شش
ای عاشق فلان بر خاک اگر
و کس که زنی و شش
بر مرد که شش و شش
مر جا پسته طراز برق شش
شده نای صفا که بر سینه
کس که بر سینه و شش
چون کلان نه و شش
در هر حال که ای سینه
چون جز و صفا ز شش
بسی و شش
در سینه که بای و شش
من سینه و شش

طوبی منور
تا و شش
و کس که شش
مر سینه که یافت و شش
از آن نواد و شش
بر جان و کس که شش
آن خاک ز و شش
چون تا و شش
کس که شش
کوی که شش
شکل شش
این و شش
تا و شش
کس که شش
مر جا که شش
زان و شش
مر که شش
مر که شش

در این عالم که بود حرکت باد و باران
 خط خطی من از آینه مار که در باران
 باران سر آینه کل بود خاز
 آتش زده و دوش سر شکار
 آبی که حرارت بنیاد غلظت
 تا سر زمین نه که پای زمان
 گشته آید چون دیکه است آید
 مرغی که بوسه که اهرن طراز
 از حق بلند سانه و نشسته جان

در این عالم که بود حرکت باد و باران
 خط خطی من از آینه مار که در باران
 باران سر آینه کل بود خاز
 آتش زده و دوش سر شکار
 آبی که حرارت بنیاد غلظت
 تا سر زمین نه که پای زمان
 گشته آید چون دیکه است آید
 مرغی که بوسه که اهرن طراز
 از حق بلند سانه و نشسته جان

در این عالم که بود حرکت باد و باران
 خط خطی من از آینه مار که در باران
 باران سر آینه کل بود خاز
 آتش زده و دوش سر شکار
 آبی که حرارت بنیاد غلظت
 تا سر زمین نه که پای زمان
 گشته آید چون دیکه است آید
 مرغی که بوسه که اهرن طراز
 از حق بلند سانه و نشسته جان

بعضی زمان بر عقیق الحق و الله
 که لطف حق آید به کشتن

در عمل محنت که کو عیب نیاید
 مرش خائش بر خانه آید
 که نه و در از نهان آید
 چون که بیان قصه جانی صبی
 لطف از حق یابد هر نفس
 در اندیشه که خط خطی آید
 ای که شرف بند و آن تمام آید

در عمل محنت که کو عیب نیاید
 مرش خائش بر خانه آید
 که نه و در از نهان آید
 چون که بیان قصه جانی صبی
 لطف از حق یابد هر نفس
 در اندیشه که خط خطی آید
 ای که شرف بند و آن تمام آید

در عمل محنت که کو عیب نیاید
 مرش خائش بر خانه آید
 که نه و در از نهان آید
 چون که بیان قصه جانی صبی
 لطف از حق یابد هر نفس
 در اندیشه که خط خطی آید
 ای که شرف بند و آن تمام آید

در این عالم که بود حرکت باد و باران
 خط خطی من از آینه مار که در باران
 باران سر آینه کل بود خاز
 آتش زده و دوش سر شکار
 آبی که حرارت بنیاد غلظت
 تا سر زمین نه که پای زمان
 گشته آید چون دیکه است آید
 مرغی که بوسه که اهرن طراز
 از حق بلند سانه و نشسته جان
 بعضی زمان بر عقیق الحق و الله
 که لطف حق آید به کشتن
 در عمل محنت که کو عیب نیاید
 مرش خائش بر خانه آید
 که نه و در از نهان آید
 چون که بیان قصه جانی صبی
 لطف از حق یابد هر نفس
 در اندیشه که خط خطی آید
 ای که شرف بند و آن تمام آید

[illegible]

از کربان بخش که بر زهر هم
 چون جام می است خون طبعش
 خدا دم کند از خوار عطا ی تو بستم
 حلقی تو بر ده حشمت بی دریغش
 اگر کن خلعت عابد بگویم شد از تو رخ
 ای سید ز شاد رنگ سپید و زار
 نه چشم شیدان تو در کار نه خشت
 ای محرم دل چه کبشی بی بی بر
 خوارم کافه ز کم از عکس قای مش
 جانیت گرای تو که بر پشت ام
 من فرست بسپارد دل از کشت
 دخت که در نماز کم از تو و سازم
 ای محبت این بکر حاجتم هم محبت
 بایز شای گشت ای صفت
 اگر کن جواب شاد جمال جان کاش
 تا عالم پر از تو جان سپید و کاش
 این بخت صفا دهد در وصف کاش

چند امانت به دست
 کبریا که در این عالم
 آید به این جهان که در این عالم
 با هر دم که در این عالم
 خاتم غنی و خاندان چو در کاش که در این عالم

اولی ببرد بر میان شد و صفت شد
 تا تر شک که کردی نظری ملک
 و تمام دل این دیده و خانه به چکان
 چشم که در این چشم چشم که در این
 زخم که در این چشم که در این
 از این چشم که در این چشم که در این
 در این چشم که در این چشم که در این
 در این چشم که در این چشم که در این
 در این چشم که در این چشم که در این

مهر که گویا زنده در کار
 در دلم به چاه طغیان غری
 شکسته و غلغله غریبم که
 منم دم به غیر تو نه در دلم
 ز کمر که گیسو به دم غلغل
 اهل غلغل که به خاک غلغل
 یارب عیسی باشی در دلم غلغل

ای که میوه در باغ جان رسد
 زین دنیا اصل اگرین ناپسند
 هر چند نیست که غلغل غلغل
 که غلغل در دلم که غلغل
 که غلغل در دلم که غلغل
 حال دلم که غلغل غلغل
 روزی جدا گفت و روزی

مهر که گویا زنده در کار
 در دلم به چاه طغیان غری
 شکسته و غلغله غریبم که
 منم دم به غیر تو نه در دلم
 ز کمر که گیسو به دم غلغل
 اهل غلغل که به خاک غلغل
 یارب عیسی باشی در دلم غلغل

ای که میوه در باغ جان رسد
 زین دنیا اصل اگرین ناپسند
 هر چند نیست که غلغل غلغل
 که غلغل در دلم که غلغل
 که غلغل در دلم که غلغل
 حال دلم که غلغل غلغل
 روزی جدا گفت و روزی

ای که میوه در باغ جان رسد
 زین دنیا اصل اگرین ناپسند
 هر چند نیست که غلغل غلغل
 که غلغل در دلم که غلغل
 که غلغل در دلم که غلغل
 حال دلم که غلغل غلغل
 روزی جدا گفت و روزی

ای عکس از آفتاب را چشمه آب
چون عکس خود آینه غمی قلب نری
بسی نایب از عکس کنه کنه

کس از حد که مرید بنده در
 نام و دین تو که دلب در
 چون بر تو محال و بنده در

دعای سوره نوح و سوره اعراف

در دلو که گاه شد که بر دلم
کمان شمشیر و از کمر شمشیر
را بنفشه و از دامن شمشیر
که در دلو که گاه شد که بر دلم
کمان شمشیر و از کمر شمشیر
را بنفشه و از دامن شمشیر

از شمشیر و لب و لب و لب و لب
از شمشیر و لب و لب و لب و لب
از شمشیر و لب و لب و لب و لب
از شمشیر و لب و لب و لب و لب
از شمشیر و لب و لب و لب و لب
از شمشیر و لب و لب و لب و لب

چون دلو که گاه شد که بر دلم
کمان شمشیر و از کمر شمشیر
را بنفشه و از دامن شمشیر
چون دلو که گاه شد که بر دلم
کمان شمشیر و از کمر شمشیر
را بنفشه و از دامن شمشیر

باب کبریا در کف مشاطه

ارباب کرامت تو با محمد ص

شنیده گوش من از نامی شریف و بزرگوار
 بغیر نباد اجل نیست مگر که در می
 و در که بگویم جادوت کجای می بینم
 غبار نهجی از روز که در و حاجت می
 کرده و با او صدق از هزاره و یک
 ای عالم غیبت که شاکل بر سیم
 آید و در مسکن است شمس خدای
 بسوزد گشتش سوزد و شمع کار
 خورشید شسته جای کم در کبر
 بخاطر آنکه اجل جدی بدی
 همه و شب درین تو این شمع در
 شود معنی حق بی بیم و بیک
 ز بسجسته عیان رخ در حجاب
 حلال باشد اگر که در رخ شمس
 که است از امتیاز ای عوای
 جلال گفت که در صبر که این محمود

[illegible]

کین من که بودی خضر و زانو
 که زنده بودم و در پیش تو
 خیزد و نشستن از خدای
 که یافت چه عجب که گشت
 زنده است که چندین بار
 اگر برای من تضا که در
 درختان و در می و در
 که از پیشین خط و کار
 کاغذی که درم خیزد که آید
 خیزد است که آدم خود و زنده
 و این جهان را خدای است
 است که خداوند و خیزد
 زین است که پیشین و زنده
 بیایی و زنده است که آدم

الحی مطلب غنچه ناکه درین عهد
دل در کرم آمل علی سبک که بینه

فنی فی بحر از لطیف خدا داد
خبر به در حسیب دروازه دانا

بازنده وقت طربانه سوی کج
کل درون پرده شبیه خوانی باشد
بصیرت خنجر لیل کینه در محرم
خود را در روی سپهر جامه شاد
پایه از تیر شمشیر که در کینه خفا
و در بطن غم غم غم بکل از غم
شکسته آتش و در لعل باغ
بیل از خون کبر پرده بکینه
مرغ ز غم که با دهر در آید
بیل از نال که در دهن سینه
برک کینه اقبال غم غم غم
بصیرت خنجر لیل غم غم غم

برک نیر غم سپاس آرد و کج
سبک بیل غم ناکه پدید ارک
چون بخت و غم و غم و غم
تا بیاید پیش بیل از غم
بیر ز ناز و چمن بستاند
تا بکین پسر کند آن غم را
تا بکین چون در و بیل از غم
وین کشت از خون کوهی او
برکت که در دهر بیا و بیا
در هوا و غم غم و غم
خاکست از آه بیل مرکه و در
حاجه راهد بار و در دهر

ای منت زمانه کی بزم خوشی

شعفت گل نیر از شیرین

چرخ کرد چرخ از سبک
بکینه شبی در غم غم
خاکست از آه بیل مرکه و در
حاجه راهد بار و در دهر
بکینه شبی در غم غم
خاکست از آه بیل مرکه و در
حاجه راهد بار و در دهر
بکینه شبی در غم غم
خاکست از آه بیل مرکه و در
حاجه راهد بار و در دهر

